

# یک شاخہ بہ سوی نور

نمونہ های شعر معاصر دری



بہ کوشش و گلریش:

• سید فریدون ابراہیمی • ضیا احمد صدیق افضلی

50

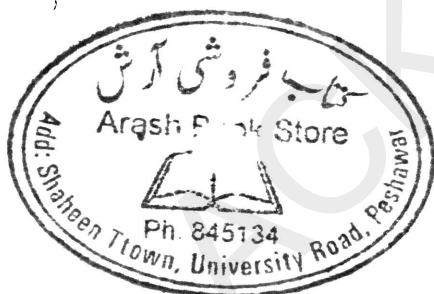
---

# یک شاخه به سوی نور

---



نمونه های شعر معاصر دری



به کوشش و گزینش:

سید فریدون ابراهیمی

ضیا احمد صدیق افضلی



AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00008775 8

## يك شاخه به سوي نور

نمونه های شعر معاصر دری

به کوشش و گزینش:

سید فریدون ابراهیمی

ضیا احمد صدیق افضلی

طرح روی جلد:

حبیب الله صالحزاده

تاریخ چاپ:

خزان ۱۳۷۸ خورشیدی

تیراژ:

۵۰۰ نسخه

صفحه آرایشی:

احمد فیہاش

(مرکز خدمات کمپیوتری نصیر)

چاپ:

مرکز نشراتی میوند پشاور

کلیه حقوق چاپ محفوظ ناشر است.

شب

با گلوی خونین

خوانده ست

دیرگاه

دریا

نشسته سرد.

یك ساحه

در سیاهی جنگل

به سوی نور

فریاد می کشد.

## در برگ‌های این دفتر

- ۱ طلیعه بر چکاد این دفتر  
آذرخش، سرور
- ۵ - خروج از خط
- ۵ - سرودی در مایه دلتنگی
- ۶ - در این روزگاران
- ۷ - ؟
- ۹ - قصه دل نه، که آهن
- ۱۱ - سودایی از جنس عشق و خون و آتش
- الهام، محمد رحیم**
- ۱۴ - اسطوره گر شاسپ
- ۱۷ - صاعقه بر ویرانه
- ۱۹ - تک بیت
- الیاس، عظیم نوذر**
- ۲۰ - دیباچه
- ۲۰ - پاییز، پرنده و غربت
- ۲۱ - غزل غربت
- ۲۲ - خنجر بدرد
- باختری، واصف**
- ۲۴ - صله
- ۲۵ - سیب
- ۲۶ - اندوه تلخ کوچ
- ۲۷ - عقاب پیر
- ۲۷ - آزمون
- بارش، خالد**
- ۲۸ - غمنامه
- ۲۸ - از فریاد تا شگفتن
- ۲۹ - آیا
- برلاس، فوزیه رهگذر**
- ۳۰ - ماتم خورشید

۳۱	- شراب سپید باران
۳۴	- غریبه
۳۵	- اسب آزادی
	<b><u>بهمن، گلنور</u></b>
۳۶	- آزادی
۳۶	- بپر کاغذی
۳۷	- این کیست که می موید
	<b><u>پدرام، لطیف</u></b>
۳۸	- زمستان
۳۹	- مرثیه
۴۰	- فراقی
	<b><u>پژواک، پروین</u></b>
۴۱	- پرپر گل سرخ
۴۱	- (...)
۴۲	- امید
	<b><u>پولادیان، جلیل شبگیر</u></b>
۴۳	- در قحط سال عشق
۴۶	- سرنوشت
	<b><u>حامد، عبدالسمیع</u></b>
۴۸	- جادوگر
۴۸	- نوار
۴۹	- در آخر بیانیه دود
۴۹	- ارمغان
۵۰	- دردی و مردی
	<b><u>حسینی، رفعت</u></b>
۵۱	- هزار ساله سخن
۵۲	- ای تمام تاریخ!
۵۳	- نه زمینی، نه زمانی
۵۴	- خار خار
	<b><u>روشنی، لیلاصراحت</u></b>
۵۵	- صبر شکست خورده

- ۵۶ - شکست قامت آیینه
- ۵۷ - هدیه
- ۵۹ - تاراج
- ۶۰ رویین، رازق
- ۶۳ - درخت کهن
- مرگ و میلاد
- ۶۵ رهبین، محمد افسر
- ۶۷ - مام حنجرهء آب
- ۶۸ - آدم و گندم
- بر طبل موشخوردهء تاریخ
- سهیلا، طیبه
- ۶۹ - حمایل مقاومت
- ۷۰ - دیروز و امروز
- سیاه سنگ، صبورالله
- ۷۱ - خداحافظ
- ۷۵ - سقوط ابرها
- ۷۵ - اقلیم ناشناس
- عاصی، عبدالقهار
- ۷۶ - درختهای سلام و عليك!
- ۷۷ - تماشا
- ۷۸ - سهره بر شاخهء آلوبالو
- ۷۹ - کسوف شکستن
- ۸۰ - خموش آقا
- ۸۱ - ...
- فانی، رازق
- ۸۲ - خورشید شکست
- فروغ، خالده
- ۸۴ - حماسهء رفتن و فاجعهء ماندن
- ۸۸ - حماسه
- ۸۹ - حاتم آفتاب

### فرهاد، جاوید

۹۱ - در پشت پنجره

۹۱ - عاشقانه

۹۲ - درینغ

۹۲ - آه

۹۳ - هنگام کوچ

۹۳ - مرگ يك برگ

### فضل، نادیه

۹۴ - به یاد تو

۹۵ - تمنا

۹۶ - پرنیان خیال

### موج، میرویس

۹۸ - شیشه ها و سنگ

۹۹ - تاریکی

۱۰۰ - تا گریستن بویحیی

۱۰۲ - آینه مستوی

### میلاذ، ساجده

۱۰۳ - حجم خاکستری درد

۱۰۴ - شهر بند لاژورد و نور

۱۰۵ - به مهمانی باغ

### نادری، پرتو

۱۰۶ - تصویر بزرگ آینه کراچاک

۱۱۲ - دلتنگی

۱۱۲ - آینه

### ناظمی، لطیف

۱۱۳ - آسمانی دگر

۱۱۴ - آخرین پنجره ها

۱۱۶ - اگر بخانه من رفتی

### نگهت، حمیرا

۱۱۸ - شب و سکوت

۱۱۹ - هزار پنجره در شب



۱۲. - حرف -  
**نهفته، عزیزالله**
- ۱۲۱ - (...) -  
 ۱۲۱ - کبوتران سحر -  
 ۱۲۲ - فریاد -  
 ۱۲۳ - دو سنگ -  
 ۱۲۴ - شط سرخ ایام -  
 ۱۲۷ - در بهت سنگین تشنه کی -  
**واحدی، ثریا**
- ۱۳۰ - عطشان فروغ -  
 ۱۳۱ - تہی تر از تنہایی -  
 ۱۳۲ - تا آن سپیدہ -  
**یگانہ، غلام حیدر**
- ۱۳۳ - کابل -  
 ۱۳۵ - امروز -  
 ۱۳۶ - اشک -  
**شناسنامہٴ گزینندہ گان این مجموعہ**
- ۱۳۸ **سید فریدون ابراہیمی**  
 ۱۳۹ - ر مان -  
 ۱۳۹ - حماسہء مرگ -  
 ۱۴۰ - در عطش -  
 ۱۴۱ - تندیسہ های موہوم -  
 ۱۴۳ - ستارہ های بیدروغ -  
**ضیا احمد صدیق افضلی**
- ۱۴۵ - خرمنی از ہیمہء مصلوب -  
 ۱۴۶ - داستان ما -

## طلیعه یی بر چکاد این دفتر

کاروان شعر ما پس از عبور از جاده های متعدد بی هویتی توانست به کوچه باغ های اصیل شعر ره یابد. انقلاب عظیم و قالب شکن نیمای بزرگ شعر فارسی را از تنگنای قالب های کساد و متحجر کهن رهانید و داخل مرحله حساسی آن نمود. حس آزادی خواهانه نیما او را تحرك بخشید تا به چنین عملی دست یازد.

در این وهله لازمست آزادی را توضیح دهم. آزادی به آن معنا نیست که کسی تمام نُرم های اخلاقی را بشکنند که او آزادی خواه است. ویکتور کوژن میگوید: «آزادی حقیقی آن نیست که هرچه میل داریم انجام بدهیم بلکه آن است که آنچه را حق داریم بکنیم.» و میتوان آزادی خواهی نیما را نیز متکی به چنین ملاکی دانست، زیرا او هیچ اصلی را در خطه شعر مسخ نکرد، بلکه برای شعر قواعد بهتری وضع نمود و مسائلی را داخل شعر نمود که عصاره وضعیت اجتماعی همان عصر به شمار می رفت و مبین دردها و اضطرابهای همان نسل مریض و مضطرب بود. او زبان شعر را بکلی تغییر داد و تیوری های جدیدی در عرصه شعر عرضه نمود: «من سعی می کنم به شعر فارسی وزن و قافیه بدهم. شعر بی وزن و قافیه شعر قدیمی هاست. ظاهراً برخلاف این به نظر می آید، اما به نظر من شعر در يك مصراع یا يك بیت ناقص است - از حیث وزن- زیرا يك مصراع یا يك بیت نمیتواند وزن طبیعی کلام را تولید کند. وزن که طنین و آهنگ يك مطلب معین است - در بین مطالب يك موضوع - فقط به توسط «آرمونی» بدست می آید؛ این است که باید مصراع ها و ابیات دسته جمعی و بطور مشترك وزن را تولیدکنند. من

واضع این آرمونی هستم.\*» بناء آن عده عزیزانی که در مقابل شعر نیمایی تسامح میورزند و مدعی هستند که شعر نیمایی بی وزن و بی قافیه است، محض در اشتباه اند.



انقلاب عظیم نیما تاثیر چشم گیری بالای هسته شعری در سرزمین فرهنگی ما گذاشت همان بود که شاعران ما متوجه شدند که دیگر مسأله «گل و بلبل»، «سوز و گداز» و «اشک و آه» به پایان رسیده یعنی این ترکیبات مرده اند و باید به شعر جان بخشید. با تاکید به گفته فروغ فرخزاد: «شعر برای من عبارت است از زنده گی کردن کلمات در درون آدمی و باز نوشتن این کلمه ها بصورت زنده و جاندار در روی کاغذ ...» در نتیجه تحرك نیمایی در کالبد شعر ما نیز روح دماند.

در سال ۱۳۴۰ خورشیدی سنگ شالوده بناء شعر نیمایی در سرزمین ما نیز گذاشته شد. که میتوان استاد خلیل الله خلیلی، یوسف آینه و پوهاند محمد رحیم الهام را از زمره بنیانگزاران این بناء پرندینه شمرد.



«شعر امروز فارسی - دری باید بخود بیابد.» هگل فیلسوف بزرگ آلمان میگوید: «هر کسی فرزند دوران خویش است. هر فلسفه یی نیز دورانی است منعکس در اندیشه.» و این در حیطه شعر نیز صدق میکند که هر شعر راستین نیز سلاله عصر و دوران خویش است. معاصر بودن با زمان (زمان زده نبودن) آیه قوام و اصالت شعر يك ملت می باشد. خوشبختانه ما به روشنی میبینیم که چهره زمانه در ناصیه اشعار امروز ما حک شده است، شعر امروز ما دردها اندوه ها و زخم های ملت ما را به صورت میکانیکی تکثیر نموده است.\*\* به پنداشت من، شعر حقیقی گذشته از رعایت فنون شعری، عبارت از شعری است که به مثابه يك تیر صوتی عمل نماید، بتواند قلعه زمان را بشکافد و پیام نسلی را به نسلی بازگو کند که شعر امروز ما توانسته به وجه احسن از عهده این «رساننده گی» برآید. نسل فردا از لای

\* نمایانگی، حرف های همسایه.

\*\* تکثیر میکانیکی: به بیان والتر بنیامین، اینستکه، اثر بخواننده منتقل میشود.

شعر شاعران ما به ساده گی در خواهند یافت که اجنبی ها و اجنبی پرستان چه طلسماتی که بر این «کهن بوم و بر» رانده اند و چه وقیحانه دیوان عاشقانه باغ را پَرپر کرده اند. همچنان در خواهند یافت که چه آتش نفسان دریا نوشی که در لحظه های سرخ استعمار از آزادی گفتند، از آیینه های شکسته تاریخ گفتند، از لحظه های مصلوب گفتند، از طلوع سبز گفتند، از شهر پنج ضلعی آزادی گفتند، از شط آبی رهایی گفتند و بالاخره، چه صادق مردی که خواب چشمه های صبح را تعبیر «صلح» نمود.

شعر امروز ما اسطوره بزرگ شهادت است و کارنامه مردان جسوری که آزادی را در ازای خون خویش خریدند و نام شان در قاموس زندگی معنای شمشیر است.



در این وهله تذکار يك نکته ضروری است که آنچه تلویحاً در بالا آمد به معنای هجو و طرد شعراء و شعرهای مزمن فارسی - دری نیست. زیرا هر اندیشه نو تراویده از بطن اندیشه های کهنه است که این مقوله در این حیطه مصداق می نماید: «امروز فرزند دیروز و فردا فرزند امروز است.» پس چنین استنباط میگردد که شعر کهن فارسی - دری در مد و جزر شعر امروز ما نقش به کمالی دارد و میتوان از آن به عنوان نردبانی بر آسمانخراش شعر معاصر یاد نمود.



مجموعه حاضر حاوی يك صد و هشت پارچه شعر از سی شاعر معاصر افغانستان است. در رؤیاهای خویش این کتاب را حجیم تر و پربارتر ازین که میبینید آراسته بودیم ولی متأسفانه در عرصه عمل دست ما کوتاهی نمود، مشکلاتی دامن گیر ما گشت و نتوانستیم که آنچه می خواستیم انجام بدهیم و این خصیصه ویژه روزگار ماست که کم تر مردمی میتوانند به آرزوهای شان نایل گردند یعنی تنها همان های که ...

هر آیین به همین يك صد و هشت پارچه شعر از سی شاعر اکتفا نمودیم، اینجا ضروری می نماید که از آن عده شاعران عزیز و ارجمندی که شعرهای شان را در لابلای اوراق این دفتر نمی یابند خواستار پوزش شویم.

بر سیل عزم ما این مجموعه به گزینی بی از شعرهای نیمایی و سپید شاعران مدخل در قلمرو این مجموعه می باشد و این بدان معنا نیست که شاعران مذکور فقط «نیمایی» سرا یا «سپید» سرا هستند. نه، بلکه آنها پرداخت های بهتری در اوزان های کلاسیکی نیز دارند، ولی در این دفتر تنها اشعار نیمایی و سپید شان گنجانیده شده است، که شاید این شعرها معترف قریحه سرشار شاعران نتواند باشد.

و هم قابل یاددانهی ست که بر حسب عدم دسترسی به شعرهای جدید بعضی از شعراء و عدم تماس با بعضی از شاعرانی که در اقصای دور از ما به سر می برند، نتوانستیم از آنها شعرهای جدیدی داشته باشیم ناگزیر از لای مجموعه های چاپ شده شان یا نشرات و جراید امروزی شعرهایی از آنها را انتخاب نموده ایم که در عرصه، بالای ما انگشت ایراد و انتقاد نفرمایند.

(يك شاخه به سوی نور) را هنگامی بدست نشر می سپاریم که همه چیز ما رو به رکود است و لشکر پاییز همه جا را تسخیر نموده است. ولی گسترده فرهنگ ما به همت چند فرهنگی کوشا هنوز نیز سبز سبز می نماید. باری فروغ فرخزاد گفته بود: «کار هنری ایستاده گی ست در برابر زوال و يك جور تلاشی است برای باقی ماندن و یا باقی گذاشتن «خود» و نفی معنی مرگ.» شاعران پرکار ما نیز با تلاش های بی گسست شان مقاومت بی نظیر ملت ما را به عنوان بلندترین حادثه حماسی در نوار زمانه ها به ثبت رساندند و این حادثه تا ابد در خرگاه تاریخ جاودانه خواهد زیست.

«اگر سهم شاعر از تاریخ يك لحظه است او آن را چنان ماندنی میکند که تاریخ در مقابلش گذرا جلوه کند.»

به قصد تمديد اندک این دیباچه از افق های عطا و بخشش کبریا استدعا می نمایم تا هنر و ادبیات ما را چون دیهیمی بر تارک ادبیات جهانی نقش بندد، آمین یا رب العالمین.

سید فریدون ابراهیمی

۶ میزان ۱۳۷۸ پشاور



## • سرور آذرخش (۱۳۲۶)

### □ خروج از خط

نسیم بوی تو آورد  
نسیم بوی تو آورد و داغ-  
داغم کرد

نسیم بوی چپق داشت  
و بوی ماهی کنسرو

نشستم و به رثای تو-  
گریه سر کردم

### □ سرودی در مایهء دلتنگی

شب که در مایهء دلتنگی  
پیش آینه حدیث غم غربت گفتم  
سینه نازک آینه  
ناگهان سخت -  
ترک برداشت.

## □ دربن روزگاران

خط هستی را -

عاقبت روزی

نقطه م پایان -

میزند مهمیز

طرح این نقطه -

گاه گلگون است

بیشتر اما -

تیره و شب‌دیز



؟

فصل تشنه گیها را -

دریایی، دریایی

فرط خسته گیها را -

رؤیایی، رؤیایی

خواب چشمه ساران را -

تفسیری

جام رودباران را -

صهبایی، صهبایی

در حصار این شبها -

بی پروا

حجم روشنایی را -

پهنایی، پهنایی

قفل هر سکوتی را -

مفتاحی

شهر بیصدایی را -

غوغایی، غوغایی

□

روز واقعه اما -

مینایی

کف به لب نبرد آرا

میپایی، میپایی

نعش شحنه و شبگرد -

همچون گرد

زیر سم شبذیزت -

میسایی، میسایی

□

من نشسته ام دلگیر

شهر بند و در زنجیر

تا ز ره فراز آبی

بندهام -

بگشایی، بگشایی

گرچه یک معمایی -

ازمایی، ازمایی

امتداد دیروزی

اعتماد فردایی -

فردایی!

## □ قصهء دل نه، که آهن

«زخمه بر تار دل من مزید  
درد دارم به خدا درد»  
گفت شوریده نسیم.

«از سفر میآیم  
سفری کاغزش  
وسعت قعقهء اسکلت لحظهء فرجامی بود  
سفری کاغزش  
فرصت قهقههء قعبهء بدنامی بود...»  
گفت نالیده نسیم.

«در تمامی توالی سفر میدیدم:  
ناربنها که همه  
پیرهن ز آتش جواله به تن میکردند  
نارونها که همه  
مویه در سوگ چریکان چمن میکردند...»  
گفت گرییده نسیم.

«از ره دور سفر می‌آیم

سفری کانجامش

قصه قلعه جادو و پریها بود

قصه سرخ پری، سبز پری

قصه دیو دو سر

قصه یورش و شبخون

قصه دیده و جیحون

قصه در به دریاها بود

قصه سنگ

قصه دل نه، که آهن

قصه هایل رهن

قصه باز فرو رفتن کشتی به کویر و هن

سفری کانجامش

قصه پرده دریاها بود

قصه قلعه جادو و پریها بود

سفری کانجامش...»

گفت موییده نسیم.

□

«زخمه بر تار دل من مزنید

درد دارم به خدا درد»

گفت با گریه نسیم.

## سودایی از جنس عشق و خون و آتش

... وانگه طلای طره گندمزاران

و نقره گون جاری جوباران

در کوره زار ذوب

سمفونی سیاهسوخته گی را-

باآزمون تلخ شنیدند

وانگه تبار تشنه تاکستانها

در نبردی جان آهنج -

قبای خاکستر پوشیدند

وانگه طلایه داران جوشن پوش جنگل

- شمشادها و سرو بنان -

با شوکران داروی مصنوعی

یک یک به دوش زخمی جنگل -

از پا فتادند -

پوسیدند

□

جانمایه های جنگل

ارچند در هیاهوی تندر

تندیس قدیسانی را میمانستند  
که خلسه یی ابدی را  
از بهر پیشواز -  
قامت فراشته باشند  
- باری تداوم سلاله سبزی  
گویی همیشه چنین بوده -  
و اما جنگل را -  
سودایی دیگر بود

سودایی:

از جنس خون و آتش

از جنس عشق و آتش

جنگل را اما -

سودایی دیگر -

ریشه در اعماق داشت:

سودای پاره گشتن تنبوشه

تنبوشه قتیل قناریها

سودای خون ناحق آلاله

خون اصیل لاله بهاریها

سودا

تمام

این

بود

سودا، تمام، این، بود.

تندر ولی به سان شیخونیان مست

از هُرمِ عفنِ نفسهایش

خونِ اصیلِ لاله بهاریها را -

با زهر میآلود

و

تنوشه، قتیلِ قناریها را -

رگبار میگذرد

جنگل، کنون به سختی نفس میکشید

و خونِ صاعقه از رگهایش -

جاری بود

جنگل شاید

در فکر انتقامِ قناری بود.

● محمد رحیم الہام (۱۳۰۸)

□ اسطورہء کرشاسپ

کرشاسپ را بگو  
ز شکاوند سر برار،  
ضحاک بند خود بہ دماوند بگسلید.  
غزیت مکر و کید  
با گونه گون فسون  
بر چہرہم پلید نقاب فریب زد.

شاید سروش گفتمہ بہ گوشت بہ گاہ خواب  
این قصہ را  
کہ نوبہ پور گرامیت  
رستم بہ سیستان  
در خانِ زالِ زر  
نوشید شیر دختر مہراب کابلی  
کو بود ہمتبار پریزادہم خودت  
کز مہروی بہ خلسہم جاوید رفتہ ای.

رودابہ شیر داد  
آن شرزہ شیر را؛  
دستان بہ او سپرد



جامی ز جوش موجهم ارغند هیرمند  
زان در رگش دوید  
فرخنده خون سام نریمان زابلی.

آن پاسدار باروی سنگی که در نبرد  
ارژنگ دیو را سر چون صخره صما  
با ضربتی به هاویه سینه اش چوکید.  
کرشاسپ را بگوی  
شاید سروش گفته به گوشت به گاه خواب  
این قصه را  
که از بن باروی بلخ پیر  
زان راهبین هر آینه فریاد میدود  
در نای روزگار  
کی ایزد بزرگ  
«زین مردمان سست عناصر دلم گرفت  
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست.»

ای ایزد بزرگ،  
اینجا نحیف آدم پیرست در نماز  
کو از سر نیاز

فریاد میکشد:

رنجورم و نزارم ازین زنده گی تلخ

دور از دیار و یار

چون خس به ریگزار

خار اهانتم به دل و دیده میخلد

گل چیدن از حدایق پغمانم آرزوست.

کرشاسپ را بگوی که یک اژدرِ خبیث

در خوابگاه تو

با دمب شعله پویه و دندان زهرخیز

آدم کباب میکند و میخورد، بیا

این مار را بکوب

با گرز گاوسار.

آری، بیا

و یا بر ما رستمی فرست

تا خوابگاه ناز ترا پاسبان شود،

یعنی چنان که باید و شاید

همان شود.

## □ صاعقه بر ویرانه

بود در خانه من معرکه‌ه ظلمت و نور  
نور ایمان و سیاهی غرور  
بین آن کهنه حریفان کمین کرده به کین  
خانه ام سنگی بود  
من به دیوار ستبر و سنگین  
با سر انگشت خود روزنه بی می‌کندم  
تا که نور آید و ظلمت برود  
گشت از خون دلم ناخن کلکم رنگین  
شد ز غوغای دلم غرّش تندر پیدا  
مشت زد آهم و شد چهره خورشید کبود  
روزن نور سویم دیده خود باز نکرد  
همچنان تاریکی بود  
باز هم می‌کندم  
گرچه کم می‌کندم  
گرم پیکار بدم  
و تو خونسرد سویم میدیدی  
سختجانی مرا دیده ز جا برجستی  
که مرا صاعقه سان  
بفگنی سوی حریف

دست بردی سوی افزار و به دستم دادی

که بکن

کندم تند شد و روزنه را کردم باز

آدمی شد پیدا

تو ورا یافتی و ساختیش بهر نبرد

با حریفان خودت

نام کردی که:

«من از خانهء تو بهر دفاع

قهرمان میسازم.»

وی به من شد دمساز

گرچه شد روزنه باز

لیکن، از کندن من خانه گکِ سنگی من

درز وافر برداشت

آخرش ویران شد

قهرمان تو مگر کرده گناهی

که ترا خشمگین ساخته است

و تو بر خانهء ویرانهء من

از غضب صاعقه می اندازی

## □ تک بیت

تا ز دریای سراب آرزو  
چشمان خشکم جرعه یی نوشید،  
از بخار آتش فریاد خاموش دلم  
توفان تب جوشید  
در بیاض نقره بین سینه وی  
از دو مصراع بلورین گوی لوزان  
شاه بیتی ساخت الفاظم به جادویی؛  
«خواستم با بوسه یی بیتی بیفزایم به دیوانش»  
با حریر خشم آن تک بیت سیمین خودم را هم ز من پوشید  
تلخکامی ما مجویی را به سردی سوخت  
نالہ ام را در تنو و سینه ام یخ زد  
کمنوایی نغمه را در انجمادِ حسرتِ یأسم به حبس افگند

ای صدا، توفان کن، آخر  
گرچه تب داری؛  
کمنوایی هست، باشد!  
از چی کمجوشی؟  
کاز جمود و حبس و حسرت سخت بیزارم  
گرچه بیکارم،  
باز هم در حلقه زنجیر آزادی گرفتارم.

## ● عظیم نوذر الیاس (۱۳۳۷)

### □ دیباچه

ما در پناه حادثه رویدیم  
و طعم خون و خنجر و آتش را  
می دانیم

غمنامه زمین را  
هر صبح و شامگاه  
با صد هزار خنجره خونین  
می خوانیم.

□

در شهرهای مزدحم دنیا  
چون بی ستاره ترینیم  
پس شاعرانه وار،  
از آسمان ستاره نمی چینیم.

### □ پاییز، پرنده و غربت

به غربتی،  
کنار پشته ستارگان سوخته  
نشستم و گریستم.

هنوز،  
درخت شب نه رسته بود  
که در نسیم شامگاه،  
خران،

پرنده بی شد و به شاخسار گریه ام  
نشست.

## □ غزلِ غربت

بگذار به خلوت اندوهگینت راه یابم  
سیاه موی کوهستانی من!  
بگذار تا خرمن گیسوانت را  
- چونان پرچم سیاهی از سفر جنگ های عتیق برگشته -  
از دریچه سربی شامگاهم بیاویزم  
بی آنکه تاریخ را، با سر انگشتان آگاهی  
برگی - از سر تحمّل -

برگردانم  
بی آنکه بدانم،  
فردا  
آبستن حوادث سنگینی  
خواهد بود.  
بگذار تا خنجر کبود نگاهانت را  
با زنگار سرودهای کهن در آمیزم  
و فرو کوبم،  
برگرده این شهرهای چرکین.  
و با لبان بوسه های خویش،  
زمزمه کنم  
تغزل ملتهب چشم هایت را!  
سیاه موی غریب کوهستانی من.

## □ خنجر بدروود

برای کابل ویران و گنج‌های بر سر بازارش

این شهر، شهر گورهای هراسان است.

در سینه‌گاه، نعش هزاران یاد

بر شانه‌ها، صلیب سیه پوشش

با مادران زخمی‌عریانش

با دختران خسته‌خاموشش.

نه، این شهر،

باغ سرخ شقایق نیست

تالاب خون و تپه عصیان است

اندوه جاودانه تاریخ است

میعادگاه غربت انسان است.

یک زنده نیست،

ایستاده بر این کوی

اما، بر زیر خاک،

زنده فراوان است.

این شهر،

آسمان شب آلود است

با گوهران آبی ناهیدش

زندان عشق‌های کهن سال است





با معبد شکسته خورشیدش  
با کوه پرطنین صداهایش  
با تاج بی نشان سر آهنگش  
با عاشقان ریخته گاهش  
با عارفان سوخته اورنگش  
با شعرهای عاصی قهارش  
با شورهای ظاهر دلتنگش.

آری، این شهر،

زندان عشق های کهن سال است

آری، آری، این شهر،

آسمان شب آلود است

میعادگاه غربت انسان است

میلاذگاه خنجر بدرود است.

## • واصف باختری (۱۳۲۱)

□ صله

ایا هزار هزاران

درخت بیشه ابریشمین آواها

ایا حروف الفبا

نهال باور من تا همیشه، تا هرگاه

تهی مبادا از برگهای سبز شما

چه سالهای دراز

که با خضوع گیاهان در آستانه باد

مدیحه خوان شما بودم

مدیحه خوان صله خواهد کنون ز درگم تان

ایا هزار هزاران

درخت بیشه ابریشمین آواها

ایا حروف الفبا

من از شما نه «زر پیلوار» میخوام

من از شما دو هجا، چار حرف

من از شما دو هجا، چار حرف «میهن» را

چه غمگنانه، چه نومیدوار میخوام

□ سیب

این کودک دور ز آغوش مادر

- شاخی جدا مانده از باغ -

و آن باغ را نیز

نی باغبان و نه دیوار

ور هست

چون نخلهای زمستان قطبی

دست و دل بوستانباں کرخت است

در کوچه ها «گرد شیطان» فرو شد

زنجیر در پایش از لقمه بی نان

پیرایه افزای بازارگانان

خود آگه از ماجرا نیست

گوید که این سرنوشت است و فرمان بخت است

□

در دست هر کسی که افتاد سیبی

بویید و خورد و نپرسید

کاین سیب سرخ از کدامین درخت است؟

□ از اندوه تلخ کوچ

خنیانگران ابرها با ارغنونهای شکسته  
بر درگه، رنگین کمان غمناک میگیرند  
با گریه آنها هم‌آوا

گویی که از اندوه تلخ کوچ رزبانان  
انگورها در شاخه‌های تاک نیگیرند  
اما

این زمهریر باستانی  
با خود زرین، نیزه زرین  
ناگاه یورشگر

بر واپسین باروی شهرستان فرداها  
یا

شاید سلیحش کاغذینه لیک

از روزن نزدیک یا دوری

یک بار بر آن طرفه جنگ ابزار

افتاده گوگردینه نوری

از مشعل تندیس آزادی!

خرگاه بر دوش است

او را چه غم کاتش نژادان در عزای خاک میگیرند.

### □ عقاب پیر

به کوهستان چه آشوب از صدای تیر می افتد  
نمیدانم کدام انگشت  
چه نامردانه و از پشت آهنپاره بی را خشمگین بفشرد  
ولی بینم که ناگهان عقاب پیر می افتد  
خداوندا، نمیدانم کدامین روز یا شب دست ناپاکی که نامردانه و از پشت  
عقاب سالخوردی را بدین سان کشت در زنجیر می افتد؟

### □ آزمون

مسافران شکیبیا، مسافران خموش  
دلم ز گردش آرام این قطار گرفت  
در ایستگاه حوادث پیاده خواهم شد

## • خالده بارش (۱۳۴۸)

### □ غم‌نامه

غم‌نامه بهار  
تندیس سیاه کوچ  
قاموس ذهن من  
از نام سبزستن و بار آوری،  
تهیست.

زیرا،  
در هر بهار،  
جای گیاه،  
نیزه ستیز  
سر می کشد،  
گلوی کسی،  
پاره می کند.

### □ از فریاد تا شگفتن

چقدر می‌خواهم  
غم تنهایی را  
به تن واژه سبز  
باز فریاد کنم  
چقدر می‌خواهم  
روح ویرانم را  
فقط از نام خودت  
خوب آباد کنم  
کاش این بتوانم.

## □ آبا

به گاهیکه دگر از هیمه و هیزم،

نشانی نیست در خانه

و دود،

با دیگدان ها و تنور خانه

بیگانه ست

در آن گاهیکه دیگر،

کودکی خسته شدست از دست انداختن به دامان پدر یا

مادرش

در نیدروز تلخ

و دیگر،

آن صدای «نان میخوام، فقط یک توته نان خُشک»

از تنگنای دردآلود گلوگاهش

نمیآید

فقط آواز دردناک کسی را،

میشنوم از سایه دیوار،

که می گوید:

«چرا پای زمان لنگست،

هنگام عبور از کلبه متروک ما آیا؟»

## • فوزیه رهگذر بر لاس (...)\*

### □ ماتم خورشید

ماتم سرخ خورشید  
در مرگ روزهای مسموم  
باز تاب بیهوده گی هاست در چشمهای بی خوابم  
سایه غم انگیز پاییز است روی تن مرده از کارم  
اگر به طلوع های نو باور می داشتم  
چمن های سبز نوازش را  
به روشنایی واپسین خورشید می سپردم  
که ارمغانی ببرد از آسوده نشینان این دیار  
به خاکستر نشین های خاموش در آن ویرانه ها  
به آنها که تقدیر گفتند و در تلخی صبر خود مُردند  
به آنها که در ساحل های خشک  
انتظار آب شدند و از تشنگی جان سپردند  
به آن ساده دل های خوش باور که  
روزها را همه شب دیدند و هنوز هم باحیرت  
در انتظار روز نشستند و مُردند و مُردند  
شاید خورشید در آن دیار راه گم کرد  
و هرگز سراغ جهنم نشینان نرفت  
کاش میشد حقیقت خورشید را باور کنم  
آیا آن بخت برگشته گان را صبا سلامی خواهد کرد یا نه؟  
شاید من نمی دانم و این ماتم سرخ برای آنهاست  
که خون خوردند و خون گریستند و مردند  
اگر چنین است  
این لحاف زرین افق  
مرا بیش از و هم سیاه شب  
به گرمی یک عشق پیچان  
می خواهم خورشید را در خواب بینم

\* از اینکه دسترسی به برخی از شاعران دشوار بود، به جای سال تولد شان علامت ... گذاشتم.



## □ شراب سپید باران

بی تو و یاد جاودانه ات  
هفت بهار هفت گونه بر من گذشت  
و هر بهار با یاد تلخ مرگ تو آغاز شد.

□

وقتی خاک ترا می طلبید

نوروز بود

بهار ترانه همخوانی طبیعت و انسان را می سرود

باد حریر شگوفه ها را روی تابوت تو می بیخت

تخم های عریان شراب سپید باران می نوشیدند

و برای زایش های نو بارور می شدند

اندوه سیاه چشمهای من

قلب ابرهای مست بهار را میشکافت

تا به آسمان کبود خدا راه یابد و پاسخی گیرد

به معمای پیچیده زندگی و مرگ

ولی اندیشه های کوچکم

کوتاهتر از آن بود که بر بلندی های خلقت راه یابد

و غم تیره تر از مرمر سیاهی که روی مزارت گذاشتند

زمان در تعقیب سراب های پر فریب گذشت.

و تسلی نبودنت را به من آموخت

و من دیدم که حقیقت ها ترسناکتر از مرگ اند

و خالی تر از سراب‌ها  
مردن شاید پاداش خوب تقدیر  
برای تحمل ماست  
شاید یک تحرک نو  
در تولد دوباره نابسامانی‌های ما  
شاید انتهای تردد و گمان و تشویش  
و شاید  
خواب گوارا و رهایی از کابوس و مصیبت‌ها  
اگر چنین است  
بخواب تو ای عزیزترین مرد زنده گی ام  
پدرم  
بخواب، تو ای رهگذر عجول جاده زنده گی  
که اینک در دیار من و تو  
نو روز را از شگوفه زاران بدار آویخته اند  
بخواب که از ترانه نرم باران  
و از جیک جیک پرنده گان  
و از عطر وحشی رشفه زاران  
و از ریزش کبود آبشاران  
و از نوای بیخود چوپانان  
و از عشوه نابالغ گندم زاران  
و از وادی‌های سرخ و بنفش شمال

اثری نیست که نیست.

بخواب پدرم!

که گل های (رعنا و زیبا) را به جرم برابری و عشق

سر بریده اند

نسترن ها را سوزانده اند که سپید می رویند

اکاسی ها را تن دریده اند که عطر شهوت می دهند

بخواب پدرم!

همه جا سیاه و خاکستری است

بهار در سرزمین من و تو مرده است

من در حسرت نوازش هایت می سوزم

ولی شادم که دیده گان زیبا پرستت

مرگ رنگها را ندیدند

شادم که چشمهای مهربانت

ملال تاریک کوچ را شاهد نشدند

و فارغ از گریه های سرخ خوابیدند

شادم که قلب پُرمهت

دور از وحشت جسدهای مسموم و کودکان مرده خوار

از تپش ماند

و شادم که دست های مغرورت

به گدایی دراز نشد

بخواب پدرم، آسوده بخواب

بخواب پدرم، آسوده بخواب

## □ غریبه

تو ای غریبه از راه رسیده خاموش!  
مرا به شهر ساکت و بی رنگ ناشناخته ام  
با خود بر.  
من از اسارت آبی چشمهای کبود،  
سیاه شدم.  
ز کاسه کاسه گردهای سپید تنت که با تو آمده اند  
آبم ده.  
تو ای مسافر ساکت،  
چه عطر آشنا داری؛

## □ اسب آزادی

در امتداد ادامه ها

می تازم

چراغ های زنده گی همه سبزند

من

و دست مهربان باد

و یال های بلندم

من و دویدن

و تک تک پاهای تیزتازم

سوار ندارم

چه خوب می تازم.

بی مهار دویدن

به!

چه احساسی!

ای وای!

در انتهای راه

چهار راه نباشد؟

چراغ ایست نباشد؟

ای وای!

• گلنور بهمن (۱۳۲۶)

## آزادی

ای آفتاب پیوسته

در زنجیر

در تعید

آزادی!

آیا در زندگی من

بر بام این شب خاموش

پرچمی خواهی افراشت؟

## □ ببر کاغذی

در پیش چشم من

یک روز آفتابی و روشن

یک ببر کاغذی

نخم کرده بود

قامت سبز تبار خویش

در پای یک قبیله و وحشی

امروز

آن نماد وقاحت

بی هیچ خنده‌یی

می لافد از گذشته و پرافتخار خویش

## □ این کیست که می موید

برای رزاق مامون

این کیست

که می آید اینچنین

از هر سلول زخمی

با چشمان آماسیده از زخم

که از دریچه شکسته چشمانش

آفتابی از نجابت

می درخشد

و از هر کلمه مقدس خورش

قاموسی از درد

تدوین می شود

این کیست

که می موید اینچنین

و حس ناشناخته یی

دستهایم را

با کاکل خونینش

پیوند می دهد

این کیست

که می سوزد اینچنین

با قامتی شکسته از شلاق

این درخت

نماینده کدامین قبیله زخمی ست

## • لطیف پدرام (۱۳۲۲)

### □ زمستان

ازین برف، ازین باد

ازین پنجهء بیداد

فرو گشته قد سرو، فرو خفته کرک

بانگی نبرخاست

و برداشت ترک، شاخهء شمشاد

ازین ابر

ازین ابر سیه لشکر تاراج

فرو برزده خرگاه به کوی و دمن و دشت

به فرشی همه دیباج؛

شوق خسته و دلگیر

تهی لانهء شبگیر.

ازین برف، ازین باد

ازین پنجهء بیداد

نه گل مانده نه گلزار

نه آن شعلهء رخسار

که مانده شود با گل سرخی که دیگر نیست به گیسوی بر افشاندۀ

دلدار.



## □ مرثیه

برای فیروزه میزانی

ایراتو

پاییزی هایت را بسرای

دلتنگی های مرا

تسهلی خاطر مرا

ماه

تا پریشان ترین دریاها فرود آمده است

ایراتو

زیباترین آب ها را بسرای

برای دل من بسرای.

من و این انتظار بی انتها:

نه سواری بر می گذرد

نه رنگین کمانی بر می دمد

نه پرستویی بال می گشاید

اندک دلی

و رؤیا هایی که مُرده اند

□

غم خودی تر شده است

ایراتو

نک، غریقی و قایقی در دوردست

مرثیه های سکوت و غمی که می توانم با آن خو کنم

رؤیاهایت را بسرای

برای دل شعله ورت

و شادی بی انتهای که تویی

و غم بی پایانی که، منم.

## □ فراقی

هزار نفرت هرگز  
که یکی عشق.  
شگفتا کلامی که تویی.  
آمدنت را انتظار می کشم  
و لبخندت را  
که سرنوشت من است.  
پاییز آمده است  
با باران و خنکای تلخش  
قطره  
قطره  
بر جان زخمی خویش فرو می باری  
«بگذار بارون ماچت کند»\*  
چه خوش روی دز خاموشی می نهی  
هزار شادی بسنده نبود  
که یکی اشک.

\* لنگستن هیوز - ترجمهء شاملو

## • پروین پژواک (...)

### □ پر پر گل سرخ

در مسیر باد  
همی کرد فریاد  
که بیدلان را  
مرگ در جوانی  
خوشر باشد  
که پیر شدن  
هم دل میخواهد

### □ (...)

چون آب  
چون هوا  
چون کار  
چون غذا  
چون عشق  
چون صفا  
به تو محتاجم  
صلح بیا!

## □ امید

زمین لخت است  
و دست فروفتاده  
از سردی  
از کشت خبری نیست  
و از سزی  
ولی تو به دستانت امید ده  
تا به بیل ها بیندیشند  
و به گرمی نان  
بهار خواهد آمد...

## • جلیل شبگیر پولادیان (۱۳۳۲)

### □ در قحط سال عشق

در قحط سال عشق؛

فرصت غنیمت است.

تا یاد چشم‌های ترا چون شراب تلخ؛

تا آخرین قرابه بنوشم.

□

در قحط سال عشق؛

بازار ابتذال،

سرمایه شرافت دستان خفت است.

در پیچ کوچه ماه به لیلام می رود.

نرخ نگاه و ناز دو سه سکه بیش نیست.

میعاد عاشقانه به جیب گشاد نیست.

□

در قحط سال عشق؛

بگذشته صد هزار شب و یک شب دیگر.

گلبانگ شهرزاد نمی آیدم به گوش.

دلدادگان به ساحل خاموش رفته اند.

مجنونیان تلخ

در سنگواره‌های عتیق زوال خویش

مصلوب گشته اند.

□

گلزار را رطوبت باران عشق نیست؛

تا گام‌های عاشق شیدا بیان؛

در موج با طراوت پر عشق تر شوند. \*

□

در قحط سال عشق؛

آن یار را نشانه کجا می توان گرفت.  
او را که رفته در سفر دردناک خاک.  
او را که تن به آتش رگبار داده است.  
گویی که سال ها شد و هرگز ندیدمش  
مانند آنکه هیچ ز مادر نزاده است.

□

ای یار!

ای ترانه گمگشته در سکوت!

آوای وحش جنگل بومی!

در لحظه های سبز تو یابم کجا

بگو!

رؤیای پُرشگوفه رنگین خواب را؟

آیا توان گذشت ازین غربت غروب

با چشم های شرقی تو آفتاب را؟

□

در قحط سال عشق

آیا دوباره باد

از کوچه های سنجد و شبدر

از باغ های قامت عرعر

از شط گیسوان تو گلموج می برد؟

---

\* تعبیری برگرفته از تذکرة الاولیاء.

□

نه! نه!

در قحط سالِ عشق؛

تنها توان به خلوتِ خود ماند و گریه کرد.

در مویه های شامِ غریبانه نام تو!

تنها شکست و ریخت

به اعماق خویشتن؛

گلوازه های پرپرِ شطّ کلام تو!

□

در قحط سالِ عشق؛

ابر است و باد و سربیِ آفاقِ روز و شب.

هر لحظه ام سیاهی پندار می تند.

بر بریطِ شکسته، شعرِ شکسته ام؛

بیگانگی که زخمهء ناجور می زند.

□

در قحط سالِ عشق؛

با این غریبه ماه ندارد سرِ نگاه؛

وز این غریبه آفتابِ گریزد.

□ سرنوشت

ز سرنوشت مگو!  
خشونتت به سیاهی  
خطی ز آستانه دوزخ  
به دست های تب آلود من  
شگوفه نشانند  
که زخم باز در آن ریشه های آبله بود

ز سرنوشت مگو!  
ز قحط سال زمینم  
ز خشکرویدِ زمانم  
مرا به بار مخوان  
ای زمین خاطره ات سبز!  
نه از تبار بهارم  
که از قبیله مطرود بی کسان جهانم  
گلِ گلوله به تلخی گرفته راه گلو  
شرار صاعقه ات کو؟  
که با ترانه تندر، سرود گمشده را  
در امتداد شب بی ستاره برخوانم

□



ز سرنوشت مگو!  
چو ریشه های عروجم به خاک و باد نماند  
نه باد را به بدی متهم توانم کرد  
نه خاک را به جنون  
که من عقامت جاوید زال زمینم  
چنین که پوست دهد مار هستیم  
هر روز  
چو دزدِ گردنه تاراج خویش را  
به کمینم  
در این کریوه غربت  
شرابخواره ترین رند بی سرو پا!  
که هیچ میکده را تاب انتظارت نیست!  
هوای درد تو دارم  
بیا خروش کنیم!  
یکی دو جام اگر مانده زان خم خون  
یکی دو جرعه فشانیم  
بر غرابت خاک  
یکی دو جرعه غریبانه نوش کنیم!

### □ جادوگر

دست بسته برگ را ماهی رنگارنگ  
پاشکسته خاربن را خارپُستی کرد  
باد  
- قاصد جادوگر پاییز -

□

باغهای کاغذین شهر  
دست افشانند

بسته بسته پولبرگ شهر وای خوبستن را  
بر سر آن باد پاشیدند - با فریاد پاشیدند -  
در غروب معبر پاییز

□

آه! تنها کاجهای کوهزاد جنگل آزاد میدانند:  
کز پی این باد - این دجال آتشیال -  
ازدهایی از تبار دیو ماران جهنم میرسد در باغ  
- پای تا سر خنجر پاییز -

### □ نوار

به تابش تنویر

زیر بال تکیده بالشت  
چُرت میزد: بهار آخر شد!  
غُرّ غُرّ تق!  
نوار آخر شد

## □ در آخر بیانیهء دود

هیزم شکن جنایت پاییز را  
در قتل عام سلسله برگها  
با قطعنامه یی  
تقبیح کرد

هیزم فروش

اعدام دسته جمعی جنگل را  
از مرکز اقامت خود، با مقامه یی  
تقبیح کرد

آتش

در جلسهء مکرر خاکستر  
در آخر بیانیهء دود

فرمود:

بدرود!

## □ ارمغان

نه کهکشانش پرنندین یاس  
نه گوشوارهء گیلان  
نه ارغوان آورد

بهار

فقط

شقایق دل خود را  
برای گور پرستو به ارمغان آورد

## □□ دردی و مردی

دردی

از انتظار پنجره آواز میدهد:

ای باد!

پنهان مکن

حتّا اگر

با بالهای سوخته دود

کوچیده است

حتّا اگر

خود را به شالِ کهنه خاکستر

پیچیده است

باری بگو بهار پس از سوختن کجاست

مردی

با انفجار حنجره فریاد میزند:

با چشمهای خود

دیدم «علی» به برکهء خون میتپد

اما

ای چشمهای خود!

«عبّاس» کو؟ «حسین» کجا شد؟ «حسن» کجاست؟

## ● رفعت حسینی (۱۳۲۸)

□ هزار ساله سخن

به عاشقانه ترین شیوه  
رخ به روی جهانست  
این دقیقه های مبارک:  
که نقشِ یاد و نام ترا دارند  
وز آخرین تعصب آیین عشق  
رازها دارند  
جوان ترین تپشِ شعله های آتش را  
به ذهن، می بخشند  
ولاز ادبِ شرقی و وقارِ گرانبار  
هزار ساله سخن را  
به یاد می آرند!!

## □ ای تمام تاریخ!

آسمان!

مهر و ماه!

ای تمام آدم‌ها!

ای تمام قطره‌های باران‌ها!

من

به سان افغانستان:

ویرانم

و به اندازه اندوهش:

دلگیر

□

ای تمام دریاها!

ای تمامیت تلخ تاریخ!

ای تمام فداها!!

□ نه زمینی نه زمانی

رفته برباد

دلت!

به کجا خواهی رفت؟

رفته برباد دلت!

رفته برباد

شکیبایی آهنگونت!

رفته برباد

دل عشق آیینت!

رفته برباد زمینت!

رفته برباد زمانت!

ز کجا

آمده ای؟

به کجا خواهی رفت...؟

## خار خار

در دلم، باز

خار خار افتاد:

که مبادا شبم شود

جاوید

و مبادا هجومِ تنهایی

بر سرم سایه افگند

ابدی

و مبادا غمین زیم

دایم

و

مبادا

زمانِ غربتِ ما

تا دمِ مرگ

پایدار شود!



• لیلاصراحت روشنی (۱۳۳۷)

□ صبر شکست خورده

به تاریخ ۲ حمل ۱۳۷۰ کوه آسمایی شکست کرد

آی آسه مایی

ای به نفس های سنگی ات

روح هزار شعله خاموش

ای سنگ

ای صبور

ای قامتت صلابت ایمان

شعر بلند قامت تاریخ

□

در ذهن هوشیار تو ای کوه

افسانه غرور مقدس

تحجیر گشته است

در رگه های سنگی سردت

«از دیر تا هنوز»

اندوه بی کرانه این شهر

تحجیر گشته است

□

ای سنگ

ای صبور

ای شاهد خموش جنایات

□

در سنگنایی دل خونینت

آیا کدام درد

آماس کرده بود

کاین گونه پاره شد دلت

ای سنگ

ای صبور.

□ شکستِ قامتِ آئینه

آرزو کردم

تصویرت را

در دل آئینه، روشن پندارم

ابدیت بخشم

سنگی از قلعه، ظلمت که رها گشت

شکست

قامت آئینه را

□ هدیه

در قحط سال آینه و بهار

شگفتا

آمدنت

□

آینه بی در دست

آینه بی در نگاه

و تمامی صمیمیت جنگل رویا

در برگ برگ نگاهت سبز

□

در قحط سال آینه و بهار

که صمیمیت را

بی رحمانه تازیانه میزنند

و سنگ را بر آینه ها رحمی نیست

و هیچ دستی را

حتا

سختاوت نمک پاشی بر زخمی نیست

تو

وسعت آبی ترین پنجره را

به روی شب گشودی

□

در قحط سال آینه و بهار  
بی دریغانه فرا رسیدی  
در کویری که زنده گانی منست  
با آن گنجشکک عاشق بهار  
در قفس سینه ات بقرار

و

دستم را  
که تنهاترین بشیر صمیمیت است  
به روی قفس نهادی  
- لیلا  
نگاه کن  
حافظهء دستم  
پرپر زدن آن گنجشکک عاشق را  
در خاطر دارد هنوز.

□

... و اما  
این من  
این «گنگ خوابدیده»  
این سنگ سرد ایستاده در مسیر هزاران تازیانهء شب  
این گم،  
گیج،  
منگ

با نگاه شیشه یی سرد  
ساکت.

و تو

با سیمایی از بهار و توفان:

- لیلا:

در سینه ات دلی هست مگر؟

و من بیخودانه

- نه.

## □ تاراج

اینک

سموم وحشی ظلمت

تاراج کرد شهر روانم را

□

با کوله بار «هیچ» به دوشم

رو سوی شهر خسته تنهایی

راهی

راهی

□

شاید که هیچ باز نگردم.

□ درختِ کهن

درخت کهن کو بهارت؟  
گل و بار و برگ و صدای هزارت  
که در پای البرز کوهت اینک  
به آیین دیرنده آورده نوروز را جام جمشید  
و زردشت پیروز پی مجمری پُر ز خورشید.

□

بین روز گاری همه شاخسارت طربگاه مرغان خوش نغمه بودند  
- نواخانه هایی چنان شاد -

کنون بار و برگ و سرود و صدایت کجا شد؟

به چتری که از مخمل سبز می گستردی

نه مرغان، که دلخسته یاران خود را

ز مرغاب و هلمند و طوس و طبس هم

به خوانِ خداوند گویال، رستم

فرا می نشاندی!

و از چشمه سارانِ بلخاب البرز

عسل می چشانندی!

تهمتن مگر خفته در چاه کاینک

سراپرده عشق تهمینه و آن تختِ رستم تهی ماند

زرادشت پیرت و آن مجمرِ عود و پانش کجا شد؟

دلیران عیار تو کاوه، یعقوب کو  
کیانی نژادان بلخی کجایند  
و آن نامداران و پیروز بختانت کو؟

□

مگر باز نامردمی زادگانی  
به جانت زدند و شکستند و بردند؟  
دریغا که آن چتر سبزینه ات باز  
نشیمنگه فره ایزدی نیست  
سیاوش ار نیست بینم دریغا  
که گر سیوزان هست و افراسیابی  
ندانم کز آن ریشه زنده ات در دل خاک  
نهالی دگر پرتوان شد؟

□

چه سان شد که یک باره در باغبنها  
نه برگی، نه عطری فراخاست از خاک؟

همش دود و باروت و بیداد  
همش خون و خنجر، همش زخم ناسور.  
مگر گرز ماران همسایه بر آشیانت گذشتند  
که بی بال و پر جوجه گانت غریبانه  
- تن سوده، تن سوده -

به هر خار و خاکی و شاخی  
پراگنده گشتند و رفتند، گمنام  
چه سان شد که آن بره ها در مراتع  
چرا راه را فراموش کردند و دیدند  
که چوپان شان خود یکی گرگ درنده خویست و بی باک  
نه در آب، نی خاک  
صد فواره جانهای پاکیزه شانرا پناهی نماندست برجای.  
□

چسان شد که در کوچه ها عابری، عابری را ندارد سلامی  
- کلامی، پیامی -

و سرها همه سنگند و منگند  
و لبها همه وهم یک واژه را در سرایش:  
«چسان شد؟»

و پاسخ همانست:  
«چه دانم! چه دانم!»



## مرگ و میلاد

از آن کناره های دور

- ابرهای گریه کوچ می کنند

و تازیانه های بی گزند باد

- بر ستبر پشتهای پنبه بین شان

شیار می زنند.

□

به بادها مگر خبر رسیده است

که در مزارع خدای فصل عشق

کسی به امر اهرمن

بیاره\* های رستن گیاه عشق را

دروده است.

تنوره های آتش مهاجم حریص بعد از آن

خزینه های آب زنده گی، شگفتن و سرود را

ز هر کجا به کام خود کشیده است.

به بادها مگر خبر رسیده است

که کود کان پابرهنه در هوای داغ فصل مرگ

به جای نان گرم، گریه لقمه می زنند

و خیل مردگان زنده ساکتند.

به بادها مگر خبر رسیده است

دوباره وحشیان شب نورده سده های پار پوده گی

به کوچه های باور تناوران راستی و داد تاختند  
و قحط سبز را چو دانه های مرگ سرخ  
کاشتند.

□

و ابرهای تنبل اینک اندک اندک  
از کران آسمان شتافتند تیزتر  
که گر زمین به زخمهای انتقام کس ندید  
زالال اشکهای آسمان  
غبار کینه را ز گونه های مسخ شستشو کند.

□

یکی ز جمع مردگان زنده سوی ابرهای گریه دید  
و گفت:

«خدا چرا به ما مدد نمی کند؟»

و هیچ کس سخن نگفت!

---

\*بیاره: (به کسر اول) نهالک سبزیجات را گویند که پس از رستن از زمین آنها برای تکثیر از جایی به جایی دیگر غرس می کنند.

□ مام جنرهء آب

به عزیز آسمانی ام سهراب سپهری

وزش، ترا آورد

طلوع خاطره، در چشمهای شب، خندید

تو آمدی

«چناریان» به شعور زمین گره خوردند

طنین رویش نامت

به سبزار هوس -

بوی ماهتابی ریخت

چنار خالی ذهن .

پر از «نشانی» گشت.

□

تو آمدی تا «من»

تو آمدی تا من

و من

پر از سپهر شدم

پر از ستاره اشراق

فروغ نام تو -

از پشت پلکهای زمان

کیوترانه، به پرواز خود نگاهم کرد.

□

چه قدر میوه باران؛  
به هشت فصل صمیمیت فراوان ریخت،  
تمام حنجره آب را، گلو گشتی  
عبود سبز «مسافر»  
تر، از نوازش دیدارهای آبی گشت.

□

نسیم بال کلامت،  
به برگهای حقیقت، چه قدر عاشق ماند  
که شک را برداشت  
و آسمانی کرد.  
ندیده ام قفس باز پرده هایت را  
که مهربانی دستانت  
مرا به گوشه مهمانی خدا میبرد.

□

چه دیدمت، سهراب!!  
پس از تو هیچ کسی «سوره تماشا» را  
چنین تمام نکرد.  
پس از تو هیچکسی،  
سپهریانه،  
ز چشم پنجره ها

صبح را پیام نکرد

کناره چشمه سوزان واژه ها نشست.

و در حرارت اندیشه ها، وضو نگرفت

نماز سبز نخواند

□

نگاه کن، سهراب!

نه، حاجتی،

به کفشهایت نیست.

## □ آدم و گندم

و میگویند:

نخستین نطفه سبزی که آدم را

برون از چار دیوار بهشت آورد

گندم بود

همان کین است تا امروز در هردو

گهی، آدم خورد گندم

گهی، گندم خورد آدم

## بر طبل موشخوردهء تاریخ

من، با لیب خون  
در کارگاه خنجر  
در محبس جنون  
تکبیر میزنم.  
میخوانم از دریغ  
افسانه بلند غماویز قرن تیغ.  
اما، دریچه ها  
در خوابنای قیری بن بست  
از دست های سربی شب، قفل خورده اند  
تا باد پوچ باف  
تا باد هرزه پوی  
تکرار خویش را  
بر طبل موشخوردهء تاریخ میزند  
من با هزار داغ  
من با هزار زخم  
در قعر چاهسار نمک، غوطه میخورم.  
من بارها و بار  
دلتنگی خود و  
خاموشی بزرگ خدا را گریستم  
اما، در این حصار پُر از مار  
هر درز از گزارش زهرا بهم سکوت  
مسموم گشته است.

□ حمایل مقاومت

در حریر عنبرینِ خاکت  
قدم به قدم جای پای خواهم ماند  
تا از لحظه های حضورم در تو،  
تصویری به تمامیت یک نسل داشته باشم،  
عتقیه هایت را در تار مقاومت دانه چین خواهم کرد  
و آنرا چون حمایل جاویدانی،  
بر گردن عروس زمان خواهم آویخت.  
افغانستان!  
خاک عتیق من!  
سرزمین خون و مرگ و مقاومت  
زادگاه نسلهای سرگردان و بیخانمان  
تو جاودانی!

## □ دیروز و امروز

برای فروغ کوچکم

مادر در کودکی

روی یختم آینه میدوخت

آینه ها روی پیراهنم آرام میدرخشیدند

درست چون نگاه مادرم

بعدها مادرم،

روی دامن سیاهم از تحمل پاولی میدوخت

پاولیهای سپید و سرد

چون سکه های صبر خودش

□

زمان گذشت،

آینه ها رنگ باختند

و تار مقاومت پاولیها گسست

اینک سالها بعد

بر پیراهن دخترم آینه میدوزم

و دور دامنش را با دشنه های کوچک آذین میندم

آینه ها جرقه میدهند

وقتی دخترم نگاه میکند

و دشنه ها در هر بهم خوردن

تمرین گسستن میکنند

وقتی دخترم به دور خویش می چرخد.



## • صبورالله سیاه سنگ (۱۳۳۷)

### □ خداحافظ

خداحافظ!

به جایی میروم اما نمیدانم کجا، اینگونه آواره؟  
نمیدانم؛ ولی شاید برای من به این زودی شقایق ها نمیخندند  
و هُدهُد بر نمیگردد

پرستوها شما بیهوده میخوانید  
تلاش و جستجو تان را رواقِ خانه پاسخ نیست  
خدا را دست بردارید ازین دیوار و سقف و پشت و پهلوها  
خداحافظ گل لاله - خداحافظ پرستوها!

نمیدارم، بتو باور نمیدارم  
به تو ای فصل بیفرجام یلداها - به نام مستعار موسم سرما  
که در نقش دگرگونه زمستان در زمستان چهره ات تکرار میگردد.  
ترا چون عکسی اندر آب  
وارونه

زمینت بازگونه، سقفها پایین

تو گویی خواب می بینم

چه مانده استت دگر بر جاز نسل کبک ها و اسپ ها وز تخم گلهای لبِ دریا؟  
هلا آتش گرفته سرو آزاد و چنار و بید و نازوها  
خداحافظ گل لاله - خداحافظ پرستوها!

تو میدانی؟

چرا ای خاک آزادی

ترا در خلوت و در جرئت آینه ها دیدم؟

سرایت خندق خون است و خندق ناگران پیدا

به جای عشقه پیچان، پیچ افیون رفته و تاییده تا بالا

چه فرقی هست میان کوچ بر دوش عرق آلود سرگردان

و خیز ماهی بریان - زمتمن تابه - سوی کوره آتش؟

مسافر تا کجا خواهد رسید با قایق اسفنجی و بشکسته پاروها؟

خداحافظ گل لاله - خداحافظ پرستوها!

ترا ای ایستگاه تیشه و گردن!

ترا ای شاهراه چکمه و گرده!

به هر گنجی تبر بهر چنار و ماشه ها در حسرت انگشت

تمام شهر گورستان، تمام خشم ها در مشت

سراپا سنگ قبر و توغ و شمع و پنجه و شیون

- دگر ماتم پی ماتم -

کرانه تا کرانه خون و اندوه و شقاوت تا فراسوها

خداحافظ گل لاله - خداحافظ پرستوها!

ترا ای لوح ناپیدا!

ترا ای هفته هفتاد شب، تاریک بیفردا!

ترا ای هر کنون و لحظه و امروز چون دیروز!

ترا میبرسم ای تقویم:

کدامین دست ، دست نا پدیدار جذام آلود، بنوشته است؟

تو پنداری چنین تقدیر رسوا هیچ اندر نا کجایی هست؟

نه نیلوفر پگاهی میشگوفد، نه به شام تاز شب بوها

خداحافظ گل لاله - خداحافظ پرستوها!

نیایش را کسی جدی نمی گیرد.

تو گویی آیت الکرسی بیرون گردیده از قرآن

شنیدستم کسی گفته « که رستم رفته از شهنامه ها بیرون»

نه مژده میکند مان خوش، نه ماتم میفزاید غم

زمین سخت، آسمان دور و هوا تا عرش باروتی

نه زمزم بهر ما پاک است و نه گنگا به هندوها

خداحافظ گل لاله - خداحافظ پرستوها!

به جایی خوانده ام، اما دگر باور نمیدارم

دگر باور نمیدارم که حجم قلب پرخونم، به قدر مشت من باشد!

دلم تنگی گرفته زینهمه جغرافیای قطعه قطعه در دل تاریخ

دلم تنگی گرفت از قطره ها وز جویه های خون روی دشت

- روی سنگ -

تو میدانی

تو میدانی - ترا میپرسم ای مادر!

گروپ خون من آیا نخواهد بود همگون بهر زخم سینه های بره آهوها؟  
خداحافظ گل لاله - خداحافظ پرستوها!

به سویی میروم فرسنگها اما خلاف چرخه ساعت  
به راهی میروم در امتداد کوچه های کاغذین، بر صفحهء تاریخ، سوی شرق  
تو میپرسی درین پشتاره سنگین من آیا چه خواهد بود؟  
سپیدی میبرم با خود، برای چهره چنگیز،  
و سیمای جهانسوز و هلاکوها  
خداحافظ گل لاله - خداحافظ پرستوها!

وز آن پس باز میگردم  
به آهنگ دگر رفتار خواهم کرد  
به جایی میروم کانجا نباشد آدمی معتاد آهن ها  
نمی خواهم دگر بینم ز قلب خاکها و سنگها دزدیدن الماس،  
- لعل و لازورد و یادگار رفته گانم را

به جایی میروم کانجا نباشد نابرابر، کج، ترازوها  
خداحافظ گل لاله - خداحافظ گل لاله!  
خداحافظ پرستوها - خداحافظ پرستوها!

### □ سقوط ابرها

دیربست گالیا

در سوگ دوریت

اشکم نمیچکد.

چه باز آخرین، گاه گریستن،

جای دو قطره اشک

یک جفت چشم داغ

بر دامنم فتاد

### □ اقلیم ناشناس

مرا ز آتشفشان های بلند برجهای کوه

گرد شهر

همان شهری که رفته خاک پاکش جاودان برباد

کرا گویم خدای من

غریو آب می آید؟

جاودان یاد

• عبدالقهار عاصی (۱۳۷۳-۱۳۳۵)

□ درختهای سلام و علیک!

خموش!

آهسته!

درختهای سلام و علیک میشکفند

صدای ورد نیایشگران فروردین

بگوش میاید

و جشن سبز قبایان باغ روحانیست

و بادهای یله بر فراز صبرستان

در یک وزیدن اند

و عطر پاک معنی خوشنودی

از انحنای قامت آنان

... جاریست

اسب شگفت مشرق آزادی

سر بر کشیده است

و یالهای منفعلش

طلاست

خموش!

آهسته!

درختهای سلام و علیک میشکفند.

## □ تماشا

اشتهایی بتماشایت دارم  
ای نوازنده چنگ غم من  
وی سراینده عشقم  
در غروبی که پناهنده اویم  
چپری بافته ام  
از گله مندی

وز تنهایی  
و سواران شبانگاهی  
نغمه هایم را بر بامش  
افراشته اند

و خیالی که تویی  
و تمنایی که  
گیسوانت استند

عمر مرا میسازند  
روی بر روی سپیداری که  
قامت میوزد از اندامش  
انتظارم  
گل شبمزده دشتی ام ای شاخه نور  
اشتهایی به تماشایت دارم

## □ سہرہ بر شاخہء آلو بالو

یک باغ، یک ترانہ از آزادی  
(رنگین کمان چہ طرح دل آویزی  
در ساز بی خیالی او دارد)  
تنہایی بزرگ و عزیزش را  
می نالد و قرار نمی یابد  
از وادی کدام نسیم و نور  
پر باز کردہ است  
و این گونہ تابناک  
آیا برای کیست کہ می خواند  
دریادلان سوختہ را ماند  
در بالہای کوچک خود آیا  
چہ آورده است  
و آن سینہم لطیف ہزار آوا  
وابستگی بہ باغ چہ گل دارد؟  
آیا کتاب کوچک تکرارش  
مجموعہم کدام پریشانی ست!؟



## □ کسوف شکستن

در کسوفی که همه چیز شکست  
دستگاه تنش ابریشم  
چه بجا خواهد ماند؟  
و از فراموش کده عشق  
که خواهد برخاست؟  
تا چراغی بفروزاند و آهی بکشد.  
آی خاتون سیاهپوش تبار ناجو!  
گیسوان خونت  
در کدام آینه تالیف شدند؟  
که نبایستی در باد رها شان بکنی  
تا سراینده آشفته‌گی شان باشم  
و ستاینده لرزیدن شان  
در کسوفی که همه چیز شکست  
راز بالیدن اندام تو هم پایان یافت  
و چراغی که سزاوار دمیدن می شد  
در تب زرد سیاست پوسید  
در کسوفی که همه چیز شکست  
سوخت قاموس نجابت تمهید  
سوخت قدسیت تهمت شده و باد به گردش نرسید.

## □ خموش آقا!

دم از موسیقی و عرفان مزن

با خانقاهیهای چرخان کم بجوش آقا!

خموش آقا!

صدایت را به عنوان غزل کم از گلوی ساز بیرون کن

برو تنبور و نای خویش را

در خاطرات خاک مدفون کن

مبادا لبهء تکفیر تیغ این خدایان پلشت پوک

بر فرقت فرود آید!

مزن طبل و میفشان دست!

غمت را، شادی ات را

سوگوارانه پذیرا شو!

که خور سندی فراهم نیست در قاموس این ایام و تو

ننهی به گوش آقا!

خموش آقا!

زمان وزنی دگر دارد.

و گویا کز ترنگ و تار، بوی کفر می آید

و گویا ملحدند اینها همه سازنده گان ساز علوی،

آسمانی!

(مولوی و حافظ و بیدل)

برو درویشهای عاشقت را

در خراباتی که رو بر مشرق موعود می تابد

به رقص آور!  
که پا کوبان و دست افشان  
بر اندازند هر جا نکبت تاریک آیینی است  
در این جا بهر ساز عاشقانه کم بکوش آقا!  
خמוש آقا!

□

نمی بینی که انسان با تفنگ اندام می یابد  
نه با پرداختهای استعاره و شور  
چرا در جستجوی ساده لوحانه ات  
چنین شیپور ها را می دمی بانگ.سروش آقا!  
خמוש آقا!  
خמוש آقا!

□ ( ... )

برای آمدنت شاخه گلی دارم  
برفتنت اشکی  
چه با شکوه فرا میرسی!  
چه بی خیال سفر میکنی!

## • رازق فانی (۱۳۲۲)

### □ خورشید شکست

چه خجالت زده صبحیست،  
چه دروغین شفقی،  
آسمان دامن خونین دارد،  
کس نداند که در آن آبی دور،  
کس به مهتاب تجاوز کرده  
یا که خورشید به انبوه شهیدان پیوست؟

چه مخنث فصلیست،  
چه غم اندود فضایی،  
نه به منقار پرستوز بهاران خبری  
نه ز باران اثری،  
ابرها، لکمه بدنایمِ این فصل فلاکت بارند،  
مَشک شان آب ندارد،  
که به لب خشکی می این جنگل آتش زده،  
پاسخ گویند  
تک سواری از دل دشت، فرا می آید،  
باش تا پرسم از او،  
که به خورشید چه آسیب رسید،  
بامداد از چه نیامد؟

□

صبحت ای مرد بخیر.  
از کجا می آیی،  
خبر از روز نداری؟

□

هه!؟

روز را پرسیدی؟!  
چقدر بی خبری  
سالها شد که درین شهر شب است.  
تو کجا خواب بودی؟  
حمله راهزنان یادت نیست؟  
که به همدستی چند تا ...  
هر کجا روزنه یی را دیدند.  
که از آن آمدن نور تصور میرفت  
همه را بر بستند.  
و به هر خانه که قنديل فروزانی بود،  
همه را بشکستند،  
و از آن روز به بعد  
شهر در ظلمت جاوید نشست  
بال خورشید شکست  
و دگر روز نیامد

□ حماسهء رفتن و فاجعهء ماندن

اهداء به ملت:

افسوس فقر  
با من جفا کرد  
با من جفا میکند  
افسوس فقر  
مفهوم روزنامهء بازار است  
واژه ها ازین جنس اند  
نکته هاشان ازین جنس اند  
بچه های مدرسهء روزگار  
درس غربت میخوانند  
و روی تخته های تاریکی  
با بی قلمی مینویسند  
دختران گهوارهء فرهنگ  
مام فارسی را  
با زبان نیمه چیغ میزنند  
تا بنوشند  
سپیده هایش را  
آری شناختیم  
روشنفکر باغ را  
که رابطه اش با بیدهای بی سر و سامان است

و فلسفه ابرها را دانستیم  
که کشتی هاشان  
محتوای شکستگی دارد  
شناختیم اینک  
کوچه های درهم و آشفته مشرق را  
که هابیهوی تکرار از دریچه هاشان بالاست  
و شناختیم:  
دیگبانهایی را که شعله تکرار  
از آنها زبانه می کشد

□

سر گریستن داری؟  
بر مرده زارانی که زنده نبوده اند هرگز  
سر گریستن داری؟  
جوان یک پا  
حماسه رفتن را فراموش کرده است  
و با دستهای چوبینش  
فاجعه ماندن است  
سر گریستن داری؟  
ایمان را پلی ساختند  
و در اقیانوس تنهایی  
غرق کردند

خود خواهانی که  
یادگار ابلیس اند  
چشمهایم را به زمن می افکنم  
لبهای وحشت  
رخساره زمان را میبوسد  
شنیدن بی آب است  
صدای گرسنگی  
سفره گوشها را بسته است  
خانه آزادی را  
پیاده جستجو میکند  
در چند قدمی من  
حیثیات نان را زیر پا میکنند  
شترهایی که یکباره گی  
بر گردنی از طلا و کوهانی از الماس خود میخندند  
کفشهایم خاکستر می افشانند  
سرزمینم پامیر است سوخته  
سرزمینم رستم است  
مگر بجای هر ایثاری  
کلاه آتش  
برایش  
هدیه کردند



آنگاهیکه بخواهد به آرامشی فرورود

بالشی از باروت

زیر سرش میگذارند

کفشهایم خاکستر می افشانند

پیراهنم حضورِ خونین دارد

در عطشناک ترین دوره جویبار

یار!

میآمدی

اگر انتظارت را نفس می کشیدند

می آمدی

حرکت بار دیگر

با قیافهء دیگر

در آینهء دیگر

زاده میشد

و صدایی معتبرتر از ناآمدنت

می یافتیم.

## حماسه

هنگامیکه  
باغی از دستهای آراستی  
قطره های تبسم من  
شبم شدند  
هنگامیکه باران را نوشتی  
درخت شدن افسانه نیست  
هنگامیکه غرور دریا را نوشیدی  
کوچه های تنگ، عطش را  
عبور کردم  
و از چشمان بیتاب ساحل  
مدد جستم  
برای تماشایت  
من صدایت را دعوت میکنم  
هنگامیکه آزاده گان قلبت  
سرایشگران حقیقت  
مرا مرور میکنند.  
به حماسه بی میمانم  
این چه منی ست که منم؟

## حاتم آفتاب

چه سال بی کفایتی  
که مردمان بی کفایتش  
بهار را نه درک میکنند و نی پذیره میشوند  
چه مردمانی بی کفایتی  
بهار را که فصل باطراوتیست  
به سنگ میزنند

□

هوا، هوای سرد آرزوست  
هوای مردن است  
و مرد آن کسیست  
که چشمه حیات را برای تشنگان نیمه زنده سر بر آورد  
و حرف از شبانه است  
شبانه غریب  
و هر کسی شبانه را بخواب رفته است  
و هر کسی شبانه را به هیچ طی نموده است  
شبانه غریب

و من:

شبانه ماهتاب را به خانه های بی دریچه و سیاه فکر مدیه میدهم  
شبانه شاعر درختهای قد بلند کرده طبیعت بزرگ میثوم  
و یار تک تک ستاره های قهرمان و بی بدیل

و مردمان چشمهای بت پرست را شبانه مردم دو چشم من خداپرست میکند  
شبانه تا سحر بیاد حاتم بلند آفتاب توبه خواب هم نمی روم  
و سرنوشت من ثبوت جاودانگیست  
و تو:

کسی که هی به جستجوی آفتاب، کاروان عقل خویش را روانه میکنی  
مرو

من از تبار سرسپرده گان مشرقم  
من از دیار عشق سربلند کرده ام  
و کعبهء ضمیر من شگرف کعبه ایست  
مرو

خدا در اندرون قلب مومن منست

• جاوید فرهاد (۱۳۴۸)

### □ در پشت پنجره

در پشت پنجره  
مضنون خستگی از دور  
می وزد  
شاید سکوت را  
... وز وز زنبور  
می گزد.

### □ عاشقانه

امشب بمان بمان  
تا جامی از طراوت جوبار  
پُر کنیم  
و آن شعر تازه را  
در پنجه های جاری گیتار  
سُر کنیم.

## □ دریغ

نشست و

نشست

به گیسوان تو شب شعر عاشقانه نیست  
و بی نگاه تو آینه از دریغ  
شکست.

## □ آه

آه

چقدر فاصله است

چشمهایت

دامن از فاصله لبریز نکرد

دمتهایت پُر احساس نبود.

## هنگام کوچ

به سمیع خاند.

هنگام کوچ

موسیچه از کنار هم دیوار

می پرد

اما

یک مشت خاطره

بر شانه های زخمی پندار

می برد.

## مرگ یک برگ

برگ

وقتی از شاخه فرو می افتد

دل من می داند

مرگ یک برگ

چقدر سنگین است.

• نادیه فضل (۱۳۴۵)

به یاد تو

کنارِ پنجره تاریکم  
به گریه افتادم  
کنارِ پنجره تاریکم

صفای آسمان روشن تو  
و ابرهای سپید شگوفه مانندت  
مرا به دل داغیست  
که با نسیم هوای تو سخت آکنده است  
کدام دست مرا از دور دور  
فگنده است؟

کنارِ پنجره تاریکم  
شکسته قامت لرزان و چشم پرآبم  
به یاد آب و گل و باغهای گهدامن  
به گریه افتادم

کنارِ پنجره ام  
به لحظه های پر از درد و داغ و تاریکی  
چقدر محتاجم  
به ماهتاب و به خورشید و باد و بارانت



به آسمان درخشان و پاک پروانت  
چقدر محتاجم  
درین وقاحت تلخی که «زندگی» خوانند  
وطن!

برای تو گرید دلِ شرر خیزم  
به یاد خاک تو، آب تو و هوای تو من  
چگونه می شکنم؟!  
چگونه می ریزم!؟

### □ تمنا

وقتی که لحظه های محبت  
دستِ ترا به دامنِ خورشید می نهاد  
وقتی که عطرِ مهر  
راهِ ترا به زورقِ سیمین ماهتاب  
سوی دیارِ جادویی عشق میگشاد  
از من سخن بگو!  
از من که شهرِ من،  
خاموش و بی صداسن  
از من که خانه ام،  
تاریک و درد زاست

## □ پرنیان خیال

دلم تنگ است

دلم تنگ است

به جز از جنگل تاریک و مغشوشی نمیبینم  
سرابی بود اوج قلّه ها پرواز کردن،

پرگشودن

آه؛

سرابی بود باری آرمیدن در کنار آبی دریا

دلم تنگ است

غربت ریشه های قامتم افسرد

دلم تنگ است، دلم تنگ است

تمام قامتم لرزد

و آنگاهی که یادی از بلندخانه خورشید

به سویم راه می جوید

و دستانم به یاد لمس خاکِ کوچه هایم

گریه می چیند

دریغا!

روزگاری کز طنینِ شادِ آهنگِ محبت

سرود و رقص و شوری

همنشین خانه روح و روانم بود

دریغا!

روزگاری کز غم و اندوه و تنهایی

دلم بیگانه بود و آسمان پرواز

من آنگاه خوشه چین باغهای آسمان بودم

و از دامان کبسان گل دامن

گلی می چیدم هر روزی برای گیسوان خویش

و میرفتم

چنان عصیانگر دریا

به آغوش بهاران نشاط انگیز

دریغا!

دلم تنگ است،

دلم تنگ است!

□ شیشه‌ها و سنگ

سالهای سال میزد شیشه را بر خشت  
در میان چار راه شهر  
آنکه از رنگ شفق نام و نشانی داشت.  
روزها از پرده‌های گوشهای رهروان آماجگه میساخت  
بهر تیر فریادش

روزها از بام تا شامش سخن این بود:  
- «هان خریداران، شگفتیهای گیتی را یکی اینست.  
بنگرید از بازوان پرتوان شیشه‌ها این سنگ بشکسته است!»  
راهپیمایان شکست سنگ را از شیشه میدیدند و نزد خویش میگفتند:  
- «پس دگر این شیشه هم بر سنگ پیروز است؟!»  
رهروان شاید برابر مینهادند خشت را با سنگ  
در تبار و در توان و جنگ.

□

لیک روزی ناگهان خورشید سرزد از در مغرب  
آنکه نامش در تمام کوچه‌های شهر روشن بود،  
از فروغ شیشه‌های سختتر از سنگ،  
بیگمان بگرفت سنگی را که چونان خشت بودش رنگ.  
از میان شیشه‌ها برداشت آن یک را که بودش روزها در دست و کوبیدش به  
روی سنگ.

آن تماشایی، صدایی بر کشیدو در زمان بشکست.  
بار دیگر آن دگر بشکست.  
زان سپس یک یک تمام شیشه ها  
با سنگ چونان خشت بشکستند  
آنکه نامش میدرخشید از فروغ شیشه های ناشکن  
در کوجه های شهر  
با شکست شیشه ها زان روز هم رنگ شفق  
در امتداد یک غروب بی نشان  
گم گشت.

### □ تاریکی

یلدا!

تا شهر نور فاصله چندست؟  
دیرست با تو ام  
ای قامت بلندتر از عمر کوتهم،  
در امتداد زلف سیاهت  
جوانیم

برباد رفته است.

## □ تا گریستن بویحیی

به: واصف باختری

همان دیروز

میگفتند و میگفتند:

- «بهشت آن جاست،

برای خوشه چین عشق، کشت آن جاست.»

از آن گفتار و آن زنهار

تمام ساکنان سرزمین راستی، خرجین جان بر دوش

سرود رسنه گی بر لب

قدم در راه بی برگشت بنهادند\*

به این پندار و این باور

که فردوس برین چشم انتظارِ جانِ آنانست

بهشت از آن آنانست.

□

و بیهنگام

هزاران خوشه چین را داس سرخ مرگ سر ببرید

-- همان نوباوہ گان نورس نادیدہ نشتر را -

به دست داسداران

هستی نوباوہ گان

دزدانہ غارت گشت

\* قدم در راه بی برگشت بگذاریم (م، امید)

تمام شب، تمام روز  
تمام لحظه بنای درد و داغ و سوز.

□

ز خون خوشه چینان کشت هستی سبز باشد کشتکاران را  
همان خونی که آرد همگنان را ارمغان پاییز  
همان خونی که آرد کشتکاران را بهار سبز شور انگیز

همان کشتی که بهرام ست بهره گسترش نی رام  
همان بهرام خون آشام  
که در کار جهان از رام پایش را فراتر مینهد یک گام.

□

همانا کشتکاران بس نیکویانند.  
چه نیکویان!  
که فردوس برین را از برای دیگران خواهند:  
به آن نوباوه گان نوری نستوه،  
به آنانی که نام پاک شان تا شهرهای جاودان زنده گی رفته ست.  
به آنانی که از پرویز نان خاطر نیکنامان یاد شان بگذشته  
و در خامشی خفته ست.

□

همین امروز  
میگویند و میگویند  
آنانی که فردوس برین را از برای دیگران خواهند:

- «بهشت این جاست»

برای کشتکار از سیم و زرّ ناب خِست این جاست.

ازین گفتار و این پندار

تمام روز بویحی فراز گورهای خوشه چینان با دل پردرد میگیرید.

### □ آینهء مستوی

به کدامین آینه بنگرم،

که مرا چون من بنماید؟!!

این آینه‌ها

همه

مقعر اند و محدّب.

این آینهء دلها

مرا چون من ننمایند.



□ حجم خاکستری درد

چه کسی میداند  
عصّه شب پره را  
وقت کوچیدن شب

آه ای سار غریب  
چه کسی میداند  
وسعت درد ترا  
وقتی از شاخه باران زده پاییزی  
چوچه هایت به زمین می افتد  
□

... و خدا میداند که به هنگام غروب  
چه غمی میساید  
جگر عشق پیچان ها را  
وقتی از چشمه روز آب غربت جاریست  
وقتی پاییز زره میآید

آه ای آینه  
چه کسی حجم خاکستری درد مرا میداند  
وقتی در وسعت یک تنهایی  
(دوست)

بر خاطر من میگذرد.

## □ شهر بند لاژورد و نور

دعا نمی کنی  
که آفتاب سر کشد  
ز پشت خیمه های سُرَبیِ اُفق  
دعا نمی کنی -  
امان باغهای سبز  
... و یک گشایش بلند را خدا خدا نمیکنی؟!  
من  
از سکوت خسته ام  
و از جمود لحظه ها دلم گرفته است  
تو! شور و مستی و سُورور را  
صدا نمیکنی؟  
مرا نمی بری به شهر بند لاژورد و نور  
زالال بوسه هات  
به صبح شانه های تشنه ام  
رها نمیکنی؟  
شنیده ای که عاشقم به چشمهات  
چرا نگاه آشنا نمی کنی  
چرا رهایی ام نمیدهی از هجوم وهمبارها

□

به آسمان ببین  
که قاصدان فصل های پُر گهر رسیده اند  
چه گفته ایم  
چه عهد کرده ایم  
به وعده های عاشقانه ات بگو  
وفا نمی کنی

□ به مهمانی باغ

بیران زاغ را  
ز سر شاخه به سنگ  
و صدا کن!  
به مهمانی این باغ  
کیوترها را ...

## • پرتو نادری (۱۳۳۱)

### تصویر بزرگ آینهء کوچک

سوگنامه یی برای مادرم که اسطوره بزرگ شکیبایی بود.

مادرم از قبیلهء سبز نجابت بود  
و با زبان مردم بهشت سخن میگفت  
چادری از بریشم ایمان به سر داشت  
قلبش به عرش خدا میماند  
که به اندازه حقیقت خدا بزرگ بود  
و من صدای خدا را  
از ضربان قلب او میشنیدم  
و بی آن که کسی بداند  
خدا در خانهء ما بود  
و بی آنکه کسی بداند  
آفتاب از مشرق صدای مادر من طلوع میکرد

مادرم از قبیلهء سبز نجابت بود  
مادرم وقتی به سوی من می آمد  
در نقش کوچک هرگامش  
روزنهء روشنی پدیدار میشد  
که من از آن  
باغ سبز بهشت را تماشا میکردم  
و سیب خوشبختی خود را

از شاخه های بلند آن

میچسبند

مادرم از قبیله سبز نجابت بود  
چادری از بریشم ایمان به سر داشت  
پیشانیش به مطلع عاشقانه ترین غزل خدا میماند  
که من هر روز  
آن را

با زبان عاطفه زمزمه میکردم  
و آن گاه با تمام ایمان در مییافتم  
شعر خدا یعنی چی؟

مادرم از قبیله سبز نجابت بود  
و با زبان مردم بهشت سخن میگفت  
و صبر کبوتر سپیدی بود  
که هر صبح  
پرهای عزیزش را  
در شفافترین چشمه بهشت  
شست و شو میداد  
و چنان پیکی از دیار مبارک قرآن می آمد  
و پیغام خدا را برای مادر من میخواند

مادرم از قبیله سبز نجابت بود  
شجره نسبش تاریخی دارد  
که تنها در حافظه آفتاب می‌گنجد  
و من از آفتاب میدانم  
وقتی مادرم چشم به جهان گشود  
پدرش در جذامخانه های فقر  
سقوط سپیدار بلند قامت خود را

چراغ سوگ می افروخت

و من از آفتاب میدانم  
که مادرم تمام عمر  
در جستجوی واژه لبخند  
با انگشتی از تقدس و ایمان  
کتاب زنده گیش را ورق میزد  
و با دریغ

تا آخرین دقایق زنده گی هم نتوانست

مفهوم شاد لبخند را

به حافظه بسپارد

مادرم با گریه آشنا بود  
مادرم از مصدر گریستن  
هزار واژه اشتقاقی دیگر میساخت  
مادرم با هزار زبان

مفهوم تلخ گریستن را

به حافظه تاریک چشمهای خویش سپرده بود

و چشمهای مادرم

- آینه های تجلی خدا -

حافظه خوبی داشتند

مادرم با بهار بیگانه بود

و زنده گی او مورچه راهی بود

که از سنگلاخ عظیم بدبختی عبور میکرد

و در چار فصل سال

ابرهای تیره اهانت و دشنام

در آن فرو میبارید

و مادرم هر روز

آن جا، دامن دامن گل بدبختی میچید

مادرم سنگ صبوری بود

وقتی پدرم

کشتی کوچک اندیشه اش را

بادبان می افراشت

و بر شط سرخ خشم میراند

مادرم به ساحل صبر پناه میبرد

و اشکهایش را با گوشه های چادرش پاک میکرد

و با خدا پیوند مییافت

پدرم مرد عجیبی بود  
پدرم وقتی دستار غرورش را به سر میبست  
فکر میکرد که آفتاب  
کیوتر سپیدیست  
که از شانه هایی بلند او پرواز میکند  
و فکر میکرد که میتواند روشنی را  
برای مادرم جیره بندی کند

و فکر میکرد، ماه  
مُهره رنگینست  
که میتواند آن را  
بر یال بلند اسب سمندش بیاورد

پدرم مرد عجیبی بود  
پدرم وقتی مرا به حضور میخواند  
من فاجعه را در چند قدمی خویش میدیدم  
و کلمه ها

- گنجشکان هراس آلودی بودند -

که از باغچه های خزانزده ذهنم کوچ میکردند  
و ترس جامه چرکینی بود  
که چهره اصلیم را از من میگرفت  
پدرم وقتی مرا به حضور میخواند



خون تکلم در رگهای سرخ زبانم  
از حرکت می ایستاد

و آن گاه قلب مادرم

-- بلور روشنی بود -

که در عمق دره تاریکی رها میگشت  
و مادرم ویرانی خود را  
در آینه های شکسته اضطراب تماشا میکرد  
و منتظر حادثه بی میماند

پدرم مرد عجیبی بود

پدرم وقتی دستار غرورش را

به سر میبست

در چار دیوار کوچک خانه ما  
امپراتوری کوچک او آغاز میگشت  
و آن گاه، آزادی را که من بودم  
و زنده گی را که مادرم بود

شلاق میزد

و به زنجیر میبست

روان روشن مادر من شاد

که با این حال خدا را شکر میکرد

و در حق پدرم میگفت:

خدا سایه او را از سر ما کم نکند

## □ دلتنگی

بر خطوط قرمز دستانت  
سرنوشت آفتاب را نوشته اند  
برخیز

و دستی بر افشان  
که حضور شب  
نفسم را  
تنگ ساخته است

## □ آینه

عمریست در آینه های غربت  
سرگرم تماشای خویشم  
های!

من از معرکه های معرفت می آیم  
من مفهوم هیچ دریافته ام

## • لطیف ناظمی (۱۳۲۵)

### □ آسمانی دگر

آسمانی که در آن خدشه مهتاب نسیروید  
آسمانی که در آن زنبق خورشید،  
دگر پژمرده است  
آسمانی که بر آن ابر حکومت دارد  
و در آن خنده اختر مرده است  
به چه کار آید؟  
آسمان وطنم را بدهید  
□

آسمانی که چنان گیسوی شب تاریکست  
و غم آلوده و بغضاگین.  
برق با خنجر سرخ  
رعد با شیون سرد  
خاطر چلچله ها را به فضا آزرده است  
به چه کار آید؟  
آسمان دگر میخواهم  
مثل چشمان کسی روشن و تابنده  
مثل دامان کسی آبی  
آسمان وطنم را بدهید  
□

تا کجا چتر سیاهم را  
مثل پیراهن خود حمل کنم؟  
زیرا این سقف مسافر دل من میگیرد  
آفتاب وطنم را آرید  
آسمان وطنم را بدهید

## □ آخرین پنجره ها

ای دریچه ها، دریچه های بیزبان  
پای بستگان شهر سرخ لحظه ها  
بشاهدان عینی گرسنگی، دروغ  
بانگ شکوه مرده از چه در گلوی تان؟  
زین سکوت پُرملال تان چه حاصلی؟  
زین شکیب جاودانه تان چه سود؟  
□

من شنیده ام که در هر دریچه یی  
آستان بیدریغ دیدنیست  
مرز عاشقانه، شنیدنیست  
پس شما دریچه ها چرا  
معبر گلوله های دوزخین شدید؟  
سینهء حریر پرده های تان  
زیر چکمه های گزمگان شب  
پیش روی تان  
هر چراغ جاده دار تازه یی  
هر درخت کوچه،  
یک صلیب  
روی گونه های بیگناه تان  
داغ نیزه های سرد باد  
جای بوسه های گرم دود

□

ای دریچه ها،

دریچه ها

نگفته اید

آن سوار کینه ور که تازیانه اش

پلک های خوابناک تان ز هم گشود

سکه های نقره بین بین خواب تان ربود

سنگ دست او،

آبگینه قلب مهربان تان شکست

آن سوار کینه ور کی بود؟

□

ای دریچه ها، دریچه ها،

نگفته اید

در گلوی کوچک پرنده اسیر.

لای چکه های خون چگونه لخته شد

آخرین ترانه،

آخرین سرود؟

□

ای دریچه ها،

دریچه های آخرین!

بر شما جماعتِ صبور بیزبان سلام

بر شما سپاهیان جبهه مقاومت

درود.

## اگر به خانه من رفتی ...

همیشه میپرسم

رسول باد بهار

چگونه پنجره باغ را تواند کوفت

که دست ابر تهیست

و گونه های زمین تبار

و زخم برگ به تیمار سالها محتاج

چگونه باز تواند قامت افرازند

دُر سنوبر و کاج؟

□

اگر به خانه من رفتی

سلام من به درختان سوگوار بگو

به جلگه های سترون

به برکه های تهی

برای جنگل بی باران

که خواب سبز شدن را بود

ر بوده اند ز چشمان شان شب تاراج

□

اگر به خانه من رفتی

بگو به چشم براهان بوسه های سحر

چگونه چلچله برگردد؟

که باغ زندانیست

و عشق در تبعید  
و شانه های رهایی به زیر - ننجیرِ خشم  
و قلب سرخ شگفتن را  
حصار تنگ هزاران خدنگ را آماج

□

بیا زمن سبدی پر ز عطر یاد ببر  
اگر به خانه من رفتی  
اگر در آن میقات  
اگر در آن معراج

## ● حمیرا نگهت (۱۳۴۰)

### □ شب و سکوت

شب با همه سکوت و سیاهی

در من نشسته است

وین غربت همیشه گوی «خویشم»

در امتداد هجرت آوازم

من را شکسته است

اینک

یک حس مرا به سوی تو آواز میدهد

یک حس مرا به نام تو پیوند میزند

یک حس مرا به خلسهء معراج میبرد

تا عشق بی تزلزل حلاج میبرد

نام تو تا نهایت من

ره گشوده است

شب با تمام غربت خود اما

در من غنوده است

در این همه سیاهی

با این همه نیاز

با حجم این سکوت پُر از فریاد

ویرانم هم نفس

بر من بیخش گرمی دستت را

بر من بیخش سکر نگاهت را

در بند و در حصار نسیمانم

دریاب هم قفس.



## هزار پنجره در شب

شب پر از پنجره بود  
بی خبر بودم، اما  
من ازین پنجره ها  
و صدایم کوتاه  
بغض تلخی به گلو مانده گره  
تو صدایم کردی  
شب شگافی برداشت  
صدایم ز دل پاره شب  
تا دم پنجره صبح رسید  
صبح،  
لیکن نه پدید  
باورش در دل من کرد طلوع  
تو صدایم کردی  
شطّ آبی رهایی - پر بلند ای سرود و آواز  
به صدایم آویخت  
و صدایت به غمستان گلویم پیچید:  
«تو کجا بودی هنگام تباهی درخت»  
تو کجا بودی  
هنگام به تیر بستن مرغ؟

حمیرا نگهت

۱۲۰

## □ حرف

دانی تمام هستی خود را  
در شام دیده گان تو یکسر

میبینم

آندم که در سکوت

شعر بلند چشم ترا

چشم

تفسیر میکند.

□ (...)

بسیار بستند و ساییدند،  
تا حک گشتیم در سنگ این زمان.  
آنگاه!

بازهر  
آهک کردند مان.

□ کبوتران سحر

چو آبخار صدا،  
میان متن سپیدی  
رها،  
رهایی تان!  
کبوتران سحر  
به دور باد ز جنگل،  
زما  
جدایی تان!

## فریاد

ایا

آوای تان

سبزا!

شما را باد،

سبزی تان

خروشان.

مگر

دارید

دورا!

بریشم کاغذی آوای تان را

از این آتش که در افسانه ماست.

که

اگر تلخ است، یا شیرین

برای گفتنش

فریاد باید.

## دو سنگ

در سینه سرد اُرسی  
جایی شیار دو سنگ است.  
در خانه کس نیست جز غم  
هر سو سیاهی و ماتم  
آن روشنایی که پشتِ در منتظر بود مرده.

کاجی خموشانه میگرد  
اشک زردی به رخسار خاک تلخ.  
آن خاک دیربست  
اینجا با ساحلی رود مرده.

موسیچه میپرسد از شب:  
«پشت سیاهی چه رنگ است؟»  
شب میسراید که، رنگی  
سنگ است، سنگ است، سنگ است.

## شط سرخ ایام

عشق ای عشق!  
ای ناخدای لحظه های به بن بست رسیده  
به کدامین عدم پیوستی  
به کدامین دوزخ؟  
که تمام آبهای این دریا تهی از نام تست.  
ای آشنای من پیش از هبوط خاکستر  
با من دوباره آشنا خواهی گشت؟

ای مصلوب ابدی  
بگو با کدامین لبان سوخته زخم هایت را ببوسم  
عشق ای عشق!  
کجا رفته ای زینجا  
بکدامین سرزمین  
که پروانه هایش بالهای سفید آرامش دارند  
که شهر شان بوی سیب های رسیده دارند.

عشق ای عشق!  
وقتی نیامدی  
پنجره با سیم خاردار بسته شد  
و نسیم، آنسوی درمنتظر ماند،

شیشه های دریاچه ها جیوه و وحشت گرفتند  
و تماشای کوچه های پوسیده  
جرمی گشت بی گذشت.

عشق ای عشق!  
تو نیامدی و دیگر  
دریاچه ها، خواب بیدار شدن ندیدند  
جنگل مبهوت ماند.  
سرو گیسوانش را برید از سوگ  
و لبانش بی زمزمه نیایشی ماندند  
تو نیامدی  
لبانش در سکوت ابدی خفتند  
و بوی جهالت قرن خفه اش کرد.

عشق ای عشق!  
دوباره خواهی آمد به باغهای سوخته شهر  
درختان سوگوار منتظر تو اند  
جاده های پوسیده را سلامی دوباره خواهی گفت  
که تشنه گامهای بارانی تو اند

عشق ای عشق!  
تبعیدیان کوهستان ها را  
با کدامین درود و سلام پاسخ خواهی گفت؟  
که کوله بار زندگی بر دوش  
خسته از سفر بی برگشت شان  
منتظر پاسخ تو اند.

عشق ای عشق!  
ای ناخدای لحظه های به بن بست رسیده  
ما و بی یاری و زخم لحظه ها  
ما و این کشتی بشکسته  
روی شط سرخ ایام ...

□

عشق ای عشق!  
شبی، شبانه یی  
که کشتی سپید دیگران را به ساحلهای آرام میبری  
سرود تلخ ناامیدی ما را  
در گوش دریاها فرو خوان!



## در بهت سنگین تشنه گی

من از هیاهوی خطابه های فتح  
و از وزیدن سنوم تلخ  
تجربه های دردناکی دارم  
من دلگیرم از رفت و آمد کاروانهای سیاست.  
من به این سر برهنه خویش  
بیشتر از کلاه های سیاسی افتخار دارم.  
میدانم درینجا گلی نخواهد روید،  
که به جرم زیبایی محکوم نخواهد شد.  
و هیچ سهره یی را سرنوشت، عشق  
نخواهد گشت در حجم خالی  
باغ.

و نغمه بلند و روشن آرامش را  
نخواهد خواند  
گرد بام و سرای خانه من  
حرف در سکوت کرخت شده ذهن  
چه اندیشه یی را بازگو خواهد کرد؟  
شعر کدامین در بسته احساس را  
دستک خواهد زد؟  
وقتی یگانه مشغله فکر نان باشد.

میدانم

میدانم

ماهیان ابلق شط خیابان های پوسیده

در بهت سنگین تشنه گی

به سراپهای داغ فاجعه

نزدیک و نزدیک تر می شوند.

و درختان بی سرنوشت کنار جاده ها را

کودکان کوی

در وسعت سرد یک زمستان

سر و دست می برند.

و ابر پیام بارانهای سوگ را

باز میبارد

بر بام تنهایی شهر

و دروازه های انسانیت

بی تصویر تر از پیش می شوند

و تجارت نفت

و پرچم سفید

خنده های سیاه

محکم بر پیشانی زخمی یک ملت کوبیده میشود

و شعار اتصال با آسیای مرکزی

راه ابریشم را از خون میگذرانند.

یک شاخه بسوی نور

۱۲۹

میدانم میدانم.

ایمانم

برای رویش دوباره صبح

از کنار پنجره محو می شود.

کارد سیاه امروز

جای زخم داس برهنه دیروز را

عمیق تر میکند.

آه ای همه انسانها!

این زخم گندیده بشریت دوايي دارد؟

آه ای همه انسانها!

من در هیاهوی خطابه های فتح گمشده ام

- در عجم تاریک ناکامی -

برای من سرودی بخوانید

یا

سوگنامه یی

وز آبهای بخار شده

و ستاره های دور برسید:

میان کوهستانها

در وسعت ابرهای انبوه شهر

دوباره

نهال غرور نسبتنامه ملتی

جوانه خواهد زد؟

آه ای همه انسانها!

از فرشته های کوچک آنسوی ستاره ها برسید:

شهر دوباره قد خواهد کرد

جوانه خواهد زد؟

## • ثریا واحدی (۱۳۴۱)

### □ عطشان فروغ

آنجا صدای چیست...؟

خلوتسرای کیست؟

در چارسوی فصل

در امتداد لحظه، تردید واژه ها

ناقوس ضربه های کدامین سحرگهان

- پژواک میشود،

□

ای دور

دور

دور

ای آیه، غرور،

در لاژورد معبد رویایی امید،

اینک نگاه کن

پنهان ز دیده گان خداوندگار شعر

تا ناکجای عشق

سفر کرده میروی،

چونان فروغ تشنه، یک شام زود رس

رهوار وار در نفس صبحگاه پاک

با هود جی ز نور  
تا بیکران بیشه خورشید میروی

□

ای هستی حضور  
گر و اگذاریم  
در بیکران خویش  
با صد هزار دل  
موج خیال سرکش دامن گرفته را  
پراز نیاز آتش جاوید میشوم  
خورشید میشوم.

### □ تهی تر از تنهایی

باز هم آینه میعاد  
چه عبوس و تنهاست  
و من از پنجره بسته به آن مینگرم

□

نبض هر لحظه در آن ترکیده  
و هم ناباوری عشق در آن پیچیده

□

و من از دیدن آن دلتنگم

## □ تا آن سپیده

با آنکه در حریم تن مرده علف  
خوناب چشم خسته گلبرگهای یاس  
در زمهریر خفته به سوگ زمین سرد  
سیراب گشته است،  
بگذار تا ز پرتو سیمین صبحگاه  
گلها و سبزه ها  
از خنده طلایی خورشید

- وا شوند،

بگذار تا نگاه تو آرد بهار را  
بگذار تا به دامن فردای زنده گی  
عطر گیاه تازه  
- به خورشید

- سر کشد

آوای خنده های تب آلود لحظه ها  
بانوی نقره پوش دیار سپیده را  
در بر که بلوغ بهاران

- به بر کشد.

## • غلام حیدر یگانه (...)

### □ کابل

مادرم می گفت: کابل

و آسمان را بر تاق می گذاشت

و بر قرآن بوسه می داد، اشکریزان

والا ترین لالای دنیا مان به کابل می رفت

سوی رکاب بلند رستم، در نظام

پدرم در مناجات های چراغانش

کابل را می خواند، شوریده، کوهوار

□

کابل، آنسوی راه ها، آنسوی قوچ های سهمگین بود

آنسوی خروس های جشنی من

عرقچین عیدی من بود کابل

پتابه های گلدار عموی بزرگ من بود که بوی سیب می دادند

□

مثل رشد چهل سالگی شد کابل، اما

میوه بی بود از جوهر اصل

که طعم آذان افطار می داد از برکت

و بر تاقچه رنگین کمانش کفتران غزلخوان می نشستند

□

من در کابل، رنگین ترین لانه چلچله را کشف کردم

و پرندۀ ترین گوساله امسال را بغل نمودم

غلام حیدر یگانہ

۱۳۴

و کابل را بیدار گذاشتم، مثل شب نوروز از شوق

□

دیری است، اگرچه، باور نمی کنم، اما  
کابل ما دیگر بر نخواهد گشت، مادر!  
کابل ما، دلتنگ از پُل گذشت - بی افسر  
تو تفسیرِ کابلی را با وضو و داغ می بوسی لرزان  
و ما در قفای کابل آب می پاشیم، نو مید لیکن



□ امروز

برف می بارد، روشن، پاک  
سگی مثل ماه  
بازی می کند در باغ  
بانویی گل می دهد احوالش  
□

زمین بیگانه است با پاهام  
شهر تنگ است  
درختان

بلغاری می گویند  
می شرمم برف را ببوسم  
□

ابره‌های راحت  
فضای پرگل  
خاموشند  
□

گرسته ترین سگ ده به کلچه عیدیم نگاه می کرد، داغ  
کودک بودم، نه معصوم، خدایا  
باحسرتی که نگاه می کنم امروز در اینجا  
نگاهم نکرده است سگی، هرگز  
هرگز

## □ اشک

کوچہ های سبز سرد  
پارک های گلبار غمگین  
بوی باران و اندیشه می دهند

□

سوفیه را هر روز، هر شب  
سپیدارهای مرمرین روشن می کنند  
جمال، جنگلی است بیکرانه  
و ناقوسی هم از دور، گرمی می اندازد در دل ها

□

در پاییز، در برف، در سنگ  
کبک و شکوفه می خندد  
و جای پای دیوی هم در کنار پنجره پیدا است

□

از یخچال کوچک  
قدری هوای شسته و شوق بر می دارم  
مغازه مجاور ماه را ارزان کرده است  
و تارِ دودی نیز، بینی مرا سیاه می کند

□

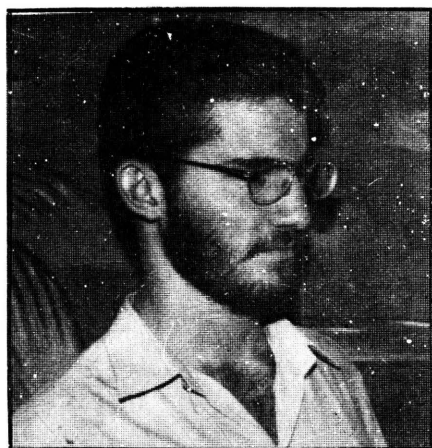
کلیات شمس را دارم  
بیدل هم هست

فریاد میزنم از برج، ملنگی را  
اما منتظر دشنامی هستم

□

من هر روز، دورتر می شوم از آسمان  
گفتی دیوی، دشنامی، دودی ... با من است  
درد من، شیفتگی ام بر آنسوی است  
اشک من از بی زبانی، از بی صدایی است.

## شناسنامهء گزینندهگان این مجموعه



### • سید فریدون ابراهیمی

در شانزدهم حمل سال ۱۳۵۷ خورشیدی - در بهار بی بارانی که ابرها در شعله بار صاعقه سوختند و کودکان در عطش بی پایانی پیر شدند - در شهر کابل چشم به جهان گشودم. صنوف ابتدایه و متوسطهء مکتب را در کابل و لیسه را در شهر پشاور به انجام رسانیده ام.

به شعر خواندن و شعر سرودن علاقه زیلای دارم. از دوسال و اندی به اینسو شعر میسرایم و مجموعه یی به عنوان «تا انقیاد لحظه ها» آمادهء چاپ دارم.

و این چند شعر را از لای و فترچه ام انتخاب نموده ام:

## □ رمان

در ابهام وجودت رازهاست

تو مضمون بلند غصه

تو عنوان کتاب دوستی

رمانی تو

تویی یک قصه

## □ حماسهء مرگ

اگر تولد من اشکی

بود

و زنده گی ام

آهی.

بیشک

مرگ من

حماسه خواهد بود.

□ در عطش

صفیر بشارت باران گم گشت

سوخت ابرها،

در نفس های آتشین آفتاب

کاریز،

در عطش خشک کویران ریخت

و دیگر

کسی آب نداد،

پرنده های تشنه این فصل را!

□ تندیس‌های موهوم

باز ای درخت‌های بینوا،

قامت در خون شما،

در آینه‌های پندار من

پدیدار است

من امشب خاطر در خون شما را

تصویر میکنم.

باز شاید،

درد میکشد

باز شاید

چشم‌هایتان،

بیدار است.

در دل من اندوه صد‌ها پرنده خزان زده

موج میزند.

آه!

ای درخت‌ها!

زخم‌های شما بی شمار است

من سوگوار زخم، زخم‌تان

میگیرم،

میمویم،

شاید این لحظه،  
لحظه تاریک انتحار است.

ای درخت‌ها!  
آیا تجربه سبز شگفتن  
در بستر خاطرات در خون تان  
بیدار است؟

آیا، از برگ  
آیا، از بار،  
چیزی در شاخسار تان  
پدیدار است؟

من امشب در شط اندوه تان  
گمگشته‌ام.

من دیگر، «من» نیستم  
رها گشته از خویشم

مرا تندیس‌های موهوم  
تبعید کرده‌اند،  
صوب صحرای واهمه.

ای خدایان فاجعه!



من دیگر «من» نیستم.  
رها گشته از خویشم

□

مرا دریاب  
ای گرد شبگرد!  
که من خوشتن  
گم کرده ام.

### □ ستاره های بی دروغ

چشمه خورشید خشک شد و  
سنبله های نور را  
از فانوس فراز گردنه

با سنگ ظلمت ریختند،

نامرها

و در تمام امتداد جاده تاریک  
تنها حق حق شب زنده داران بود  
- پیچیده در فضا -  
که عصاره دردهای بی شمار شان  
چون ستاره های بی دروغ  
از چشمه سار چشم های شان،

دردامن ظلمت فرو می ریخت!

## ● ضیا احمد صدیق افضلی :-



در اواخر اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۲ خورشیدی در شهر کابل پا به دنیا گذاشتم. تعلیمات ابتدایی و متوسطه را در متوسطه «مریم» گذرانده و راه خروج از لیسه «نادریه» باز کردید. در نخستین سالهای ورودم به دانشکده «زراعت» پوهنتون کابل جنگ تباه کن آغاز کردید و اجباراً راهی دیار غربت کردیم.

از دو سال بدینسو دست نامرئی بی مرا به سوی ادبیات کشانید و در این عرصه تا بحال فعالیت های داشته ام، که از آن زمره میتوان اشاره بی داشت به مجموعه داستان های تدوین شده «معاصر دری «کاجها و سرزمین آهک» که سال پار در پشاور به حله چاپ آراسته گردید و به کتاب چاپ نشده «کابل از آغاز آبادی تا آستان ویرانی» که زیر دست دارم.

در عرصه شعر، در حوزه های غزل و قالب های نیمایی تجربه های ناپخته بی دارم که اینک چند نمونه «نیمایی» آنرا پیشکش میدارم:

## خرمنی از هیمهء مصلوب

یک صدا

در وسعت

مرداب ها گم گشته است

شیونی،

از تار و پود

لحظه های جنگل تاریخ بالا است

خرمنی،

از هیمهء مصلوب

هم

اینجا برای سوختن پیدا است

□

از حریم خاطرات فصل باران

تو نمیدانی،

نمیدانی،

بسا سرداب ها گم گشته است.

## == داستان ما

نگر که نام مرگ یک کلیشه بسته است  
به برگ های دفتر زمان ما کنون  
نگر که نام جنگ تا همیشه نقش بست  
به بیشه های سبز آستان ما کنون

□

نگر مرا

ستاده ام

ولی بدون ریشه ام

شناورم،

شناورم،

بروی آب دیده ام

ببیز،

که غربت و غم است،

داستان ما کنون

□

... و هیچ پنجره بسوی نور باز نیست

«و یک دریچه

که از آن»:

طلوع صبح تابناک

بنگریم

ببین،

چه سرد و تیره گشته

این مکان ما کنون.



---

**YAK SHAKHA BA SOYE NOOR**  
**(A BRANCH TOWARD BEAM)**

---

**SAMPLES OF MODERN POETRY IN DARI**

**Collected By:**

Sayed Fraidoon Ibrahimy

Zia Ahmad Siddiq Afzali